

قصه عشق(رمانی از صلاح الدین احمد لواسانی - هندی)
دوستان جوان سلام
از امروز تا بیک قصه عشق رو استارت میکنم.
اما قبل از اینکه به قصه پردازم ، توضیح چند نکته رو لازم میدونم.
اول : این داستان صد در صد واقعی ست و من فقط در بعضی موارد اسامی افراد و اماکن رو در اون تغییر دادم.
دوم : بخشی از این رمان سال 1356 به چاپ رسید اما بعد از چاپ آن در سال ۱۳۵۷ ماجراهایی بوجود آمد که مسیر داستان کاملاً تغییر کرد . اما بعلت وقوع انقلاب در ایران این رمان دیگر امکان چاپ مجدد نیافت . اکنون که تصمیم به باز نویسی این رمان گرفته ام با توجه به عدم وجود حتی یک نسخه از چاپ قبلی ناچارم با استفاده از حافظه خود و دستنویسهای بسیار قدیمیم که مندرس و کهنه نیز گردیده به این کار پردازم. البته فصل های جدیدی نیز به نوشته های قبلی اضافه خواهد شد. که مربوط به سال ۱۳۵۷ است.
سوم : ممنون خواهم شد ضمن درج نظرات خودتون در ذیل هر فصل داستان . احساساتان را برابرم پی ام کنید .تا بعنوان یادگار در مخزنی گردآوری نموده و در مقدمه یا موخره کتاب از آن استفاده نمودم
با سپاس بیکران
همیشه پایدار باشید.

فصل اول - نگاه

xxxxxxxxxxxxxxxx

ماجرا از يك شب سرد اسفند ماه سال ۱۳۵۴ شروع شد.

بالاخره بعد از دو روز زحمت شبانه روزي ,كار تزيين خونه و تدارك تولد تموم شد . درست چند ساعت قبل از جشن.

من که حسابی خسته و کثیف شده بودم به امیر پسر داییم که تولدش بود و این همه زحمت رو به خاطر جشن تولد اون کشیده بودم. گفتم : من میرم خونه . یه دوش میگیرم . لباسام رو عوض میکنم و بر میگردم .

امیر با اصرار میگفت : تو خسته ای خب همین جا دوش بگیر لباس هم تا دلت بخواد میدونی که هست .

من بهانه آوردم و بالاخره قانعش کردم که باید برم و برگردم.

راستش اصل داستان مسئله کادویی بود که باید برایش می‌گرفتم ،

به هر صورت خودمو به خونه رسوندم و بعد از یه دوش آبگرم که بهترین دواي خستگی من تو اون لحظه بود ، لباس پوشیدم و آماده حرکت شدم.

چون قبلاً" تصمیم خودم را در مورد کادو گرفته بودم سر راه یه سرویس پروت که شامل ادکلن ،عطر و لوسیون بعد از اصلاح بود و خودم یه ست مثل همون رو قبلاً" خریده بودم . گرفتم و به سمت خونه دایی راه افتادم. هوا خیلی سرد بود و خیابونا حسابی یخ زده بود ، جوری که . من که بین بچه ها تو رانندگی به بی کله معروف بودم جرات نکردم خیلی شلتاق بزنم.

راستش با اینکه تازه هفده سالم بود اما دو سال بود خودم ماشین که داشتم یعنی از پونزده سالگی و رانندگی میکردم البته بدون گواهینامه .

بهر صورت کمی دیر رسیدم و تعدادی از مهمونها اومده بودند مسئول موزیک من بودم و دیر کرده بودم.

نمیدونم چه مرگم شده بود در حالیکه هوا بشدت سرد بود من احساس گرمای شدیدی میکردم. از در که وارد شدم همه یه جیغ بلند و ممتد کشیدن و به این وسیله ورود من رو خوشامد گفتن راستش از اونجایی که من خیلی شیطون و در عین حال فعال بودم همه یه جورایی منو تحویل می‌گرفتن .

من مرکز موزیک های دست اول بودم و هرچی موزیک تاپ میخواست تو بازار بیاد . حداقل یه هفته قبلش تو بساط من میتونستی پیداش کنی . البته به همه این خواص خوش سرو زبونی منو رو هم اضافه کن . به هر صورت با تشویق بچه ها پشت دستگاه استریو رفتم در همین حال به امیر که منو تا پشت دستگاه همراهی میکرد گفتم من زبونم داره از حلقم در میاد. یه نوشیدنی خنک میخوام

سعید چشم بلند بالایی گفت و بعد از چند لحظه یه لیوان شربت آبلیمو که قطعات یخ توش ملق میزدن . داد دست من . منم لا جرعه سر کشیدم بی خبر از اینکه توی لیوان ودکا هم ریختن.

همه میدونستن من تو زندگیم اهل دو چیز نیستم یکی سیگار و دومی مشروب . اما برای اینکه سر بسر من بزارن با این پلتيك وبا استفاده از تشنگي شديد من اون شب يه ليوان ودکا به خورد ما دادن.

بهر صورت با گرم شدن کله من مجلس هم حسابي گرم شده بود .

یه سري موسيقي تاپ از سري نان استاپ ها که تازه به دستم رسیده بود بچه ها را حسابي كوك کرده بود .

در همین زمان داشتم فکر میکردم برای اینکه بچه ها یه کم خستگيشون در بره یه موزيك تانگو بزارم که یکی از بچه ها به طرفم اومد و گفت : من دوتا آهنگ جدید آوردم که البته شما باید شنیده باشین یکیش مال ستار و دومی رو ابي خونده اگه میشه این دوتارو بزارین.

راستش جا خوردم آهنگ جدید از ستار و ابي .پس چرا بدست من نرسیده . بدون اینکه خودمو لو بدم گفتم آره آره دارم بزار ببینم . که گفت : فرقي نمیکنه اینم مال شماسه . من نگاهي کردم و با تشکر نوار رو گرفتم و تو دستگاه انداختم .تا اومدم به خودم بجنبم دیدم هرکس یه پارتنر انتخاب کرده و با اورتور آهنگ شروع کرده به

رقصیدن.

هر چي چشم انداختم دیدم کسی نیست که من با هاش برقصم نا امید داشتم پشت دستگاه بر مي گشتم که دیدم دختر داییم نازیبین یه گوشه نشسته و سرش رو انداخته پایین و داره گلهاي قالي رو نگاه میکنه. به طرفش رفتم و گفتم افتخار مي.....

سرش رو بلند کرد ولبخند تلخي زد ،درست همین موقع چشمامون تو هم گره خورد....ستار مي خوند

آه اي رفيق

آه اي رفيق

نان گرم سفره ام را

باتو قسمت کردم ای دوست

هرچه بود از من گرفتی

غیر آه سردم ای دوست

آه ای رفیق

آه ای رفیق

من و نازی همدیگرو محکم بغل کرده بودیم و میرقصیدم اصلا متوجه دور ورمون نبودیم. البته بعدا فهمیدیم کسی هم متوجه ما نیوده. من گیج و مبهوت از حالتی که بهم دست داده بود به نازی گفتم : من یه جور ی شدم. اونم در حالیکه اشک تو چشماش جمع شده بود مستقیم تو چشمام نگاه میکرد گفت : من مدتهاست تو رو دوست دارم. اما....

دستم رو آرام رو لباش گذاشتم ودوباره بغلش کردم.در همین زمان آهنگ دوم نوار که ابي خونده بود شروع شد.

نازی ناز کن که نازت یه سرو نازه

نازی ناز کن که دلم پر از نیازه

شب آتیش بازی چشماي تو یادم نمی ره

هر غم پنهون تو يه دنيا رازه...

منو با تنهائيام تنها نذار دلم گرفته

بله اسير شدیم و رفت

اسير دو تا چشم سپاه که دوتا ستاره درخشان وسطش سو سو میزد

ما اصلا" متوجه نبودیم دور و ورمون چي میگذره . بچه ها خودشون موزيك می گذاشتن و میرقصیدند. جیغ و داد میکردند اما نه من و نه نازنین اصلا" اونجا نبودیم ، کجا بودیم ؟ اینو فقط کسایی میفهمند که عاشق شدند. تو ابرا ، تو آسمونا ، تو کهکشون ، نمیدونم ، توصیفش خیلی مشکله.

بچه ها به خیال اینکه ودکا هه دخلم رو آورده با هام کاری نداشتن. اینقدر شلوغ بود حتی متوجه نشدن که منو نازنین چنان دستامون تو هم گره خورده که عظیم ترین نیروها هم نمیتونن اونارو از هم جدا کنن.

دستاش تو دستم بود ، داغ داغ.

اما این داغي فقط بخش کوچيكي از حرارت سوزان عشقي بود که تو رگ وریشه هاي وجودمون خونه کرده بود.

واقعا" عجب چيزي این عشق .

یه نگاه و این همه حرارت این همه شور ، این همه عشق.

داشتم میسوختم... که نازنین به دادم رسید و گفت: میخوای بریم توی حیاط. حس کردم هم برای فرار از این شلوغی که تا ساعتی پیش کشته و مردش بودم اما حالا میخواستم هر چه زودتر ازش فرار کنم و هم به خاطر حراراتی که از درونم بیرون میزد این بهترین راهه. بلند شدم و با هم به حیاط رفتیم. برف همه سطح باغچه ها و سطح سنگ چین حیاط رو پوشونده بود با اینکه بنظر میرسید هوا خیلی سرد اما نه من و نه نازی احساس سرما نمی کردیم.. روی تاپ فلزی کنار حیاط که زیر یه آلاچیق قشنگ که دایی خودش درست کرده بود نشستیم و همدیگر رو بغل کردیم.

در حالیکه سر نازنین رو روشنه ام گرفته بودم قطره اشکی که از چشم اون خارج شده بود رو گونه من نشست. سرش رو میون دوتا دستام گرفتم و در حالیکه با انگشتهای اشاره ام اشکهاش و پاک میکردم گفتم: گریه میکنی.

بغضش ترکیب وگفت: میدونی چند وقت تو رو دوست دارم؟ میدونی چه مدت میخوام اینجوری منو بغل کنی؟ میدونی چقدر سعی کردم که تو متوجه بشی که یکی توی این دنیا هست که عاشق تو؟ و میخواد در آغوش تو زندگی کنه و بمیره؟

چند بار با خودم گفتم، غرور کنار میزارم و بهت میگم که دوستت دارم اما هر بار.....

برای دومین بار در طول اون شب انگشتم رو روی لبهاش گذاشتم و اون چشماشو بست و سکوت کرد، آروم اشکهای بیرون ریخته شده از چشمای بسته اش را پاک کردم و چشماش رو بوسیدم و.....

ساعتها بیرون توی حیاط خانه بدون اینکه احساس سرما بکنیم با هم گفتیم و گفتیم و گفتیم. تا بالاخره از سرو صدای مهمونا متوجه شدیم مهمونی تموم شده. به همین دلیل به محل مهمونی برگشتیم هیچکس متوجه غیبت طولانی ما دوتا نشد.

هیچکس اونشب نفهمید که چه بر دل من و نازنین گذشت.

هیچکس حرارت عشقی که سالها ما رو در خودش سوزند و می سوزونه حس نکرد.

اونشب فقط من، نازی و خدا میدونستیم چه بر ما گذشت.

و اونشب فقط خدا میدونست در آینده چه بر ما خواهد گذشت.

خدای چه کنم؟..... باید رفت..... اما کو پای رفتن؟.....

کجا میشه رفت بدون دل؟.....

چگونه؟..... اون هم بدون دلداری؟.....

چشمان نازنین التماس میکرد..... نرو..... و این غصه ام را بیشتر میکرد.....

دل تو سینه فشار میآورد. که بمان..... نرو.....

پاهام توان حرکت را نداشتن.....

اما باید میرفتم. ساعت نزدیک چهار صبح بود. امیر گفت کجا میخوای بری. خب یه استراحتی همین جا بکن. فردا هم که جمعه است تعطیل.

پاهام شل شد. به تعارف گفتم: نه باید برم..... (ای لعنت بر این تعارفات)..... بر خلاف انتظار من کوتاه اومد و خیلی خالصانه گفت: هر جور راحتی.

انگار يك تشنه آب سرد رو سرم خالی کردن. و ارفتم برقی که تو چشم نازنین بعد از تعارف امیر پیدا شده بود یکمرتبه خاموش شد. چه باید میکردم. بالاخره در حالیکه به خودم به خاطر تعارف احمقانه ای که کرده بودم لعنت می فرستادم. خداحافظی کردم و از خونه دایی اینا که تو خیابون در بند بود بیرون اومدم

سوار ماشینم شدم و مدتی سرم رو رو می فرمون گذاشتم اصلاً "قدرت حرکت نداشتم بالاخره بعد از مدتی ماشین رو روشن کردم و راه افتادم اصلاً" حال خونه رفتن نداشتم واسه همین

راهمو دور کردم در حالیکه به طور معمول باید از جاده قدیم شمرون سرازیر میشدم به طرف پایین . راهم رو به طرف خیابون پهلوی و سپس اتوبان شاهنشاهی کج کردم (ما اونموقع هنوز تو سی متری نارمک می شستیم)

اتوبان بشدت یخ زده بود طوری که با هر ترمز یه چیزی حدود پنجاه تا صد متر ماشین رو زمین سر میخورد .

در سکوت کامل و آرام رانندگی میکردم. مثل بچه آدم . جوری که اصلاً" از من بعید بود .

تو فکر بودم و اصلاً متوجه محیط اطراف نبودم که یه مرتبه به خودم اومدم و دیدم جلوی در خونه هستم . ساعت کمی از شش صبح گذشته بود. وقتی در خونه رو باز کردم پدرم رو دیدم که داشت آماده میشد بره کله پاچه بگیر

سلام کردم.....

جواب سلامم رو داد و گفت : چه عجب سحر خیز شدی؟ ظاهراً" متوجه نشده بود که تازه از راه رسیدم.

ادامه داد : مهمونی دیشب خوش گذشت . گفتم بد نبود

پرسید: کی اومدی خونه ؟

گفتم : الان.....

یه نگاهی به من کرد و گفت : پس خیلی خوش گذشته خنده دوستانه ای کرد و رفت دنبال کله پاچه. منم یه راست رفتم تو اتاقم و همونجور خودم رو پرت کردم تو رختخواب . خیلی زود خوابم برد

نزدیکیهای پنج بعد از ظهر بود که با صدای مادرم از خواب بیدار شدم. در حالیکه با متکا آرام به پک و پهلویم میزد، میگفت : بلندشو چه قدر میخوابی. مگه کوه کندي بلند شو یا الله بلند شو.....

بعد اضافه کرد ، این دوستان ناشناستم که پاشنه تلفن رو صبح تا حالا از جا کنندن.....حرفم
نمیزنن که آدم ببینم دردشون چیه ؟

با خودم فکر کردم .من که دوستي ندارم که نتونه با مادرم حرف بزنهپرسیدم : کس
دیگه اي زنگ نزد.....گفت نه.....

پرسیدم هیشکي ؟.....

گفت : اصول دین میپرسی ؟ و ادامه داد . گفتم نه..... فقط.....

گوشام تیز شد.

فقط چي

فقط برادر زاده عزیزم فیلیش یاد هندستون کرده بود تلفن زد حال عمه اش را بپرسه.....بنظر
شما اشکالي داره يا بايد از شما اجازه مي گرفت.....

اینو که گفت یه مرتبه برق از کلمه پرید . نازنین بود زنگ میزد

بلافاصله از جام بلند شدم و بعد از یه دوش سریع السیر شماره خونه دایي اینارو گرفتم.به
زنگ دوم نرسید صدای نازنین رو از پشت تلفن شنیدم.

با بغض گفت : کجایی ؟

گفتم : به خواب مرگ فرو رفته بودم

دستپاچه گفت : خدا نکنه

گفتم الان حالم از صدتا مرده ام بدتره نمیدونی دیشب با چه جون کنندي دل از خونه تون
کندم.....این امیر نامردم که دوباره تعارف نکرد .

نازي گفت : احمد نمیتونم دوري تو رو تحمل کنم .تو رو خدا ،تورو خدا هرجوري
میتوني خودتو به من برسون .

بهش گفتم : منم مثل تو . بعد نگاهی به ساعت کردم پنج و چهل دقیقه بود براي ساعت شش
ونیم سر پل تجریش قرار گذاشتیم.

با سرعت لباس پوشیدم و آماده حرکت شدم .که مادرم جلوي در یقه ام را گرفت و گفت :
شازده پسر کجا..... ما هم مادرتیم مثل اینکه ها.سهمي داریم . تو که دایم یا اینور و اونوري
یا وقتی هم خونه اي خوابي . یه ماچ مامان خر کني کردمش و گفتم ما که در بست کوچیک
شماییم . تازه بخشش از بزرگونه.

خنده اي کرد وگفت : برو ...برو که تو اگه این زبون نداشتي که این همه گلو گیر دختراي
مردم نمیشدي ،بروبرو که طرف منتظره

بنده خدا نمیدونست ایندفعه این منم که صیدم نه صیاد.....

از خونه خارج شدم و پس از خرید چند شاخه گل سرخ به طرف سر پل تجریش حرکت
کردم.

جمعه شب بود و سر پل خیلی شلوغ .

اصلا" جاي سوزن انداختن هم نبود .مونده بودم نازنین رو توي اون شلوغي چه جوري پیدا
کنم .که دیدم یکی به شیشه ماشین میزنه.نگاه کردم دیدم نازنینه. گلها رو از روی صندلي
برداشتم که اون بنشینه.

وقتي در رو بست گلها رو به اون دادم و راه افتادم به طرف خیابون پهلوي ، به این امید که
از اون شلوغي نجات پیدا کنیم.اما پهلوي هم شلوغ بود با استفاده از يك کوچه فرعي که

بخوبي ميشناختمش خودم رو به زعفرانيه رسوندم به طرف پارک وي رفتم . سر سه راه تله کابين دور زدم و يعد از قطع مجدد پهلووي وارد اتوبان شاهنشاهي شدم و با هر زحمتي بود خودم رو به خيابون فرشته رسوندم.

نزدیک تریايي که صاحبش از دوستانم بود ماشين رو پارک کردم و وارد اون شدم.

با سفارش ویژه دوستم يه جاي دنج و آروم برامون آماده شد و ما اونجا آروم گرفتيم.

دستان نازنين رو گرفتم و اونا رو بوسيدم. اشک توي چشمام حلقه زده بود و اينبار اون بود که اشگهاي مرا با سرانگشتهاي خودش عاشقانه پاک ميکرد. از روبروي من خودش رو به کنارم رسوند و سرش رو توي بغلم گذاشت.

موهاي مشکي بلند و صاف که خيلي ساده اونا رو روي دوشش ريخته بود. صورتي کشيده با ابروهاي بهم پيوسته، نه سبزه بود نه سرخ و سفيد بر عکس خواهرها و برادرش ، چشمانش که منو گرفتار کرده بود سياه بود. عين موهاش. قد بلد بود، تقريبا " هم قد بوديم البته او چند سانتي از من کوتاه تر بود.

بغلس کردم. گفت احمد من ميترسم.

در حالیکه توي بغلم ميفشردمش ، پرسيدم ، از چي ؟

از اينکه نکنه خوابم و دارم خواب ميبينم. نکنه به خودم بيام و ببينم همه اش خواب و خياله و تو مال من نيستي.

سرش رو بالا گرفتم تو توچشماش نگاه کردم و بعد بهش گفتم چشمانت رو ببند بعد اونو بوسيدم. يك بوسه گرم و طولاني. اونهم من رو ميوسيد . بعد از چند دقيقه دوباره سرش رو تو دستام گرفتم و گفتم : چشمتو باز کن.

چشماش رو باز کرد. گفتم خب : خوابي ؟

گفت : نه .

دستاش رو توي دستام گرفتم و دوباره اونارو بوسيدم وگفتم : مطمئن باش خواب نيستي و خواب نمي بيني. اينبار او دست دور گردن من انداخت و مرا بوسيد.

تريا پاتوق عشاق بود به همين دليل دور هرميز يه ديواره يك متر ونيمي بود كه وقتي مي نشستني كسي نمي تونست داخل رو ببينه ، از طرفي گارسون ها هم ميدونستند تا صداشون نزنن نبايد مزاحم بشن. به همين دليل بعد از مدتي از نازنين پرسيدم چي ميخوري تا سفارش بدم. از من پرسيد تو ديشب تا حالا چيزي خوردي ، با خنده گفتم آره غصه. و بعد پرسيدم تو چي گفت: منم مثل تو پس سفارش اولين شام مشتركمون رو دادم جوجه كباب، كه غذاي مورد علاقه نازنين بود . اينو بار ها از زبان دايي شنيده بودم. آخه نازنين عزيز دردونه دايي بود .

دايي سه تا دختر و يه پسر داشت . اما نازنين گل سر سبد اونا بود دليلش هم اين بود كه همه بچه هاي ديگه دايي بغير از نازنين به زن دايي شبیه بودن و فقط اين نازنين بود كه به خانواده ما كشيده بود يادم رفت بگم . ما دوتا شباهت زيادي به هم داشتيم. منهاي گيسوان بلند نازنين مشخصاتمون تقريبا " يكي بود.

تا ساعت يازده شب همونجا نشستيم و نجوا كرديم.

نازي اون شب تولد يكي از دوستاش بود و دايي اينا فكر ميكردن اون به جشن تولد رفته واسه همين من حدود يازده ونيم اونو نزديك خونشون پياده كردم و آنقدر ايستادم تا وارد خونه شد .

اون قبل از اينكه پياده بشه به من گفت : كي ميائي پيشم.

آدرس دبيرانشون رو گرفتم و بهش گفتم ساعت ۱ فردا خودم ورو بهش

مي رسونم.

فكر ميكردم حالا كه چند ساعتی باهم بوديم شايد دلم كمی آرومتر شده . اما وقتي داخل خونه شد و در رو پشت سرش بست همه غم دنياي دوباره به دلم برگشت

خدایا چیکار باید بکنم . تحمل حتی به لحظه بدون اون برام غیر ممکنه.

امتحانات معرفی داشت شروع میشد. من با توجه به اینکه سالهای قبل دو سال جهشی خونده بودم امسال سال ششم دبیرستان بودم و باید برای شرکت در امتحانات نهایی در امتحان معرفی قبول میشدم.

البته درس بد نبود ، اما بعد از ماجرای پرویز و دیروز مخم بهم ریخته بود. مدرسه تق ولق شده بود و راحت میتونستم خودم رو به موقع به مدرسه نازنین برسونم .

البته اگر اینطور هم نبود فرقی نمی کرد ، چون من تو مدرسه اونقدر کبکبه و دبدبه داشتم که بتونم هر موقع که میخوام از مدرسه بزنم بیرون . خیر سرمون آخه ما جزو هنرمندای این مملکت به حساب میومدیم.

بهر صورت برنامه امتحانات معرفی را گرفتم و از مدرسه زدم بیرون. ساعت ده و بیست سه دقیقه بود و تا ساعت يك هنوز کلي وقت داشتم . واسه همین تصمیم گرفتم اول یه سری به رادیو که تو میدون ارك بود بزنم . واسه همین گاز ماشین رو گرفتم . ساعت یازده و پنج دقیقه بود که به رادیو رسیدم . وقتی وارد شدم به اولین کسی که برخوردم استاد صادق بهرامی بود خیلی دوستش داشتم یه جورایی شبیه پدر بزرگ مرحومم بود کسی که تو زندگیم خیلی بهش مدیونم.

بعد فرهنگ رودیم(مهرپرور) ما با هم تو سریال بچه ها بچه ها کار میکردیم.

خوش و بش کوتاهی کردیم و گذشتیم ظاهرًا" هم اون عجله داشت هم من.

بهر صورت کار هام و ردیف کردم و یازده و چهل دقیقه از رادیو خارج شدم و یه راست به طرف تجریش رفتم . وقتی رسیدم اولین دانش آموزان داشتند از دبیرستان خارج می شدند.

نگاهم به در مدرسه دوخته شده بود. و اصلاً" حواسم نبود که بد جایی ایستادم. ضربه ای به شیشه ماشین ، من را به خودم آورد یه سروان راهنمایی و رانندگی بود که به شیشه ماشین میزد. شیشه رو پایین دادم و گفتم گواهینامه.

منم که گواهی نامه نداشتم. ناچار بودم از حربه همیشگی استفاده کنم البته ایندفعه با یکم پیاز داغ بیشتر.

طرف سروان بود سینه ام را صاف کردم و گفتم جناب سرهنگ راستش گواهی نامه ام همراهم نیست. الان هم عجله دارم باید هرچه زودتر خودمون رو برای ضبط برنامه به رادیو برسونیم. همکار بازیگرمون دانش آموز این مدرسه است و من او مدم دنبالش.

بعد کارت شناسایی رادیو تلویزیون رو در آوردم و بهش نشون دادم.

با دیدن کارت دست وپاش شل شد. گفت آخه بد جایی واسادین. بعد گفت پس حداقل یه ذره بگیرید بغل تر ، بعد هم کارتم رو پس دادو یه احترام گذاشت و رفت سراغ ماشین های دیگه.

عجب تیزایی بود این کارت شناسایی ما ، رو ژنرال میگذاشتی آب میشد. چه برسه به یه جوجه سروان .

چند دقیقه ای طول کشید تا نازنین رو دیدم که داره خودش رو از لای هم مدرسه ای هاش به بیرون مدرسه میکشه . یه بوق زدم .دستی تکون داد و به طرف ماشین اومد و سو ار شد.

گفت سریع تر برو تا کسی مارو ندیده .

نازنین سال دوم نظام جدید بود. رشته علوم تجربی .

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. وقتی به محل نسبتاً خلوتی رسیدیم نازی ناگهان دست انداخت گردنم و گونه ام رو بوسید.

من که آن لحظه منتظر چنین کاری نبودم . نزدیک بود یه راست برم تو سطل بزرگ زباله ای که کنار خیابون بود. اما ماشین رو به سرعت کنترل کردم و کمی جلوتر یه جای مناسب پارک کردم.

باز دست انداخت گردنم و گونه هام و بوسید منم چند بوسه از سرش و موهاش و گونه هاش کردم .

بعد از دقایقی رفت سراغ کیفش و به دفتر رو از توی اون در آورد و دست من داد.

با کنجکاوئی شروع به ورق زدن دفتر کردم . خدای من به آلیوم بود از عکسهای من. عکسهایی که در زمان ها و مکانهای مختلف خودش بدون اینکه من و یا کس دیگری متوجه بشیم گرفته بود .

اینبار دیگه واقعا " شوکه شده بودم. خدای من نازنین بیچاره من یکسال ونیم بود من رو عاشقانه دوست داشت ومن..... منه احمق ، من..... لعنتی اینو نفهمیده بودم.

من چقدر کور بودم که این همه عشق رو تو چشمامی اون نخونده بودم. سرم رو بلند کردم دیدم داره گریه میکنه.

دستاش رو گرفتم و گفتم نازنین من ، من مال تو ام ، تا ابد ، تا هر موقع که تو بخوای. گریه نکن . خواهش میکنم. و بعد سرش رو تو بغلم گرفتم.

بعد از مدتی به پیشنهاد من به خیابون پهلوی بر گشتیم و رفتیم رستوران فرانکفورتر و به غذای سبک خوردیم.

نازی باید به خونه میرفت . البته منم قرار بود اون روز برم خونه اونا و وسایل مربوط به شب تولد امیر رو که مال من بود جمع جور کنم و ببرم خونه. واسه همین باهم قرار گذاشتیم . او نو نزدیک خونه پیاده کنم و برم بعد از یکریع برگردم.

همین کار رو کردیم.

وقتی من در زدم زن دابی از پشت اف اف پرسید کیه ؟

من جواب دادم منم زن دابی ، احمد.

با خوشرویی جواب سلام رو داد و در را باز کرد . وقتی وارد شدم دیدم تو راهرو منتظرمه.

به استقبال او مدو منو برد به اتاق مهمون خونه.

بعد از کمی ، نازنین با یه سینی شربت وارد شدو سلام کرد انگار نه انگار که ما چند دقیقه قبل باهم بودیم ، منم که بازیگر مادر زاد بودم جلوی پاش بلند شدم وجواب سلامش رو دادم وبعد از بر داشتن یه لیوان شربت سر جام نشستم.

زن دایی شروع کرد احوالپرسی مفصل از مامان وبابا اینا وبعد از حال خودم . در پایان هم گفت من نمیدونم احمد جان تو مهره مار داری یا چیزی دیگه .

این داییت با اینکه این همه خواهر زاده ، برادر زاده داره همه اش نقل زبونش تویی. گاهی وقتها شك میکنم تو رو بشتر دوست داره یا امیر رو .

ماشالله هم درسخونی، هم کار با ارزش ومهمی داری هم تو اجتماع واسه خودت کسی هستی ، اونم تو این سن وسال، راستش دروغ چرا منم به مامانت حسودیم میشه.

تشکر کردم و گفتم زن دایی دل به دل راه داره. منم شما و دایی رو خیلی دوست دارم.

من نه تا دایی داشتم که هر کدوم شیش ، هفت تا بجه دارند.

بعد از کمی از این در اون در حرف زدن گفتم من با اجازه تون اومدم وسایلم رو ببرم.

گفت اتفاقاً "دیشب نازی جون همه رو براتون جمع جور کرده و یه گوشه گذاشته و بعد به به نازنین گفت مادر وسایل احمد جان رو نشونش میدی.

بازم خیط کرده بودم، با این حرفی که زده بودم باید وسایلم رو کولم میگذاشتم و از خونه دایی اینا میزدم بیرون . اما فرشته نجات به موقع به دادم رسید . نازنین گفت : ببخشین احمد آقا از اینجا یه سره میرین خونه ؟ گفتم چطور مگه ؟ گفت راستش من میخواستم برم بازار صفویه یه کمی خرید کنم گفتم آگه مسیرتون از خیابون پهلویه منم مزاحمتون بشم.

زن دایی یه چشم غره ای به اون رفت و بعد گفت : این حرف چیه دختر چرا مزاحم احمد جان میشی شاید کاری داشته باشه.

فورا" وسط حرفش دويدم و گفتم زن دايي ، من كه با شما تعارف ندارم .من امروز هيچكاري ندارم.واسه اينكه مطمئن بشيد اصلا" نازنين خانم رو ميبرم و خودمم برش ميگردونم.

زن دايي گفت آخه باعث زحمت ميشه

گفتم دست شما درد نكنه ، مگه ما اين حرفارو با هم داريم.

نازنين هم گفت پس من ميرم حاضر بشم. وفوري از اتاق خارج شد كه جاي هيچ حرفي باقي نمونه.

منم زن دايي رو به حرف گرفتم كه نكنه بر سراغ نازي.

وقتي نازي بر گشت. با كمك همديگه استريو وساير وسايل رو توي صندوق عقب ماشين قرار داديم و بعد از خداحافظي از زن دايي براي اولين بار در دو روز گذشته با خيال راحت راه افتاديم.

وقتي وارد خيابون اصلي شديم زدم زير خنده و گفتم بابا تو ديگه كي هستي ؟ ولي خوب به موقع به دادم رسيدي.بازم داشتم خراب ميكردم.

اونم خنديد و گفت عاشق وبيقرار تو .

گفتم نه..... تو مالك قلب من .

و دستش رو توي دستم گرفتم .

با هر جون كندني بود امتحانات معرفي رو پشت سر گذاشتيم.البته بدون اغراق با جون كندن.

يواش يواش بوي عيد داشت ميومد.

توي اين مدت . تولد نازنين رو هم با يه جشن كوچيك و زيباي دونفره پشت سر گذاشتيم.

يه پسر خاله داشتم بنام داريوش كه خيلي با هم اياق بوديم . خيلي از برنامه هامون با هم بود. مدتي بود ازش دوري ميكردم دليلش هم اين بود كه خيلي تيز بود، اگه يكم دور و ور من مي گشت متوجه ماجرا ميشد .

از دهنش نگو كه لق مادر زاد بود. هيچ خبري رو بيستر از چند دقيقه نمي تونست پيش خودش نگهداره. عين خاله زنكها كافي بود يه چيزي رو كشف كنه. عالم و آدم دنيا ميفهميدن.

اما بالا خره اتفاقي كه ازش ميترسيدم افتاد. تعطيلات عيد بالاخره گير آقا داريوش افتاديم. اينقدر به پرو پاي من پيچيد تا ته توي ماجرا رو در آورد.

ديكري كاري نمي شد كرد . فقط ازش قول گرفتم كه مرد و مردونه فعلا به كسي چيزي نگه.

اونم يه قول صد درصد داد و رفت دنبال كارش.

من و نازنين هم با هزار كلك و حقه به ملاقاتهاي پنهان خودمون ادامه داديم تا پايان هفته اول عيد

اما چشمت روز بد نبينه،

روز نهم فروردين بود من براي ديدن نازنين رفته بودم. بعد از ظهر كه برگشتم . مطابق معمول بعد از يه سلام و عليك کوتاه به اتاقم رفتم . البته جواب سلام ها امروز يه جور ديگه بود. اما من به روي خودم نياوردم.

چند دقيقه اي بيستر نگذشته بود كه مادرم با اخمهاي تو هم وارد اتاق شد.

دوباره سلام كردم.

يه عليك سنگين بهم فهموند كه زبون بازي كاري از پيش نميره پرسيدم اتفاقي افتاده.

مادرم نگاه معني داري به من كرد وگفت: اينو از شما بايد پرسيد.

من خودمو به اون راه زد و گفتم من؟ من چيكاره ام كه بايد از من پرسيد.

با لحن طعنه آميزي گفت: عاشق عزيزم ، عاشق.

اينو كه گفت و رفتم . فهميدم داريوش نامرد آخر بند و آب داده.

يه مكث كوتاهي كردم نميدونستم تا چه حد ماجرا درز پيدا كرده

واسه همين گفتم گناه كردم؟

مادرم تير خلاص رو خالي كرد : نه عزيزم گناه نكردي بعد با لحن عصباني ادامه داد:
اما بفرماييد تشريف بريد بالا منزل دايي جان ، خودتان جواب ايشان را بدهيد. منتظران
هستند.

سرم گيج افتاد. نشستم رو تخت

مادرم بي اعتنا به من ادامه داد ، الان نازنين بيچاره داره هم به جاي خودش ، هم به جاي
حضرت عالي جواب پس ميده.

اينو كه گفت : با عصبانيت گفتم مگه ما چيكار كرديم. مگه چه گناهي مرتكب شديم كه بايد
جواب پس بديم خوب عاشق هم شديم مگه عشق گناهه ، مگه ما حق نداريم عاشق بشيم.... و
همزمان اشك از چشمانم جاري شد.

مادرم در حاليكه سعي ميكرد نشون بده هنوز عصبانيه اومد چندتا آروم تو پشت من زد و
گفت بلند شو خرس گنده .مرد كه گريه نميكنه خب عاشق شدين بسيار خب هركي خربزه
ميخوره پاي لرزشم ميشينه. حالا به جاي اين ادا اطوارها بلندشو بريم خونه داييت بداد نازنين

بیچاره برسیم.

اینو گفت اضافه کرد: من میرم آماده بشم.

قبل از اینکه از در خارج بشه گفتم بابا. گفت همه فهمیدن پسر خنگ. آخه تو نمیدونی این خواهر زاده خل وچل من دهنش چفت و بس درست و حسابی نداره.

بلافاصله پرسیدم عصبانیه؟

گفت کی بابات؟

با سر تایید کردم.

گفت از موقعی که فهمیده همه اش میخنده.

نفس راحتی کشیدم. گفتم حد اقل تو این جناح در گیری زیادی ندارم.

مونده بودم با دایی چه جوری رو برو بشم.

به درگاه خدا دعا کردم که با نازنین برخورد تنیدی نکرده باشه.

ده دقیقه بعد منو مامان و بابا که همه اش منو نگاه میکردو میزد زیر خنده از خونه خارج شدیم.

بدستور مامان که حالا فرماندهی عملیات رو بعهده داشت جلوی یه قنادی و گل فروشی نگهداشتم و اون رفت یه دسته گل و یک جعبه شیرینی خرید و برگشت تو همین فاصله پدرم سرش آورد درگوشم و گفت: خوشم اومد. درست دست گذاشتی گل سرسید.

گفتم بابا چی میگي؟

گفت نترس من باهاتم. هواتو دارم. انتخابت بیسته.

بابام و تا حالا اینقدر شنگول ندیده بودم. به کم ته دلم قرص تر شد. اما هنوز نگران نازنین بودم بالاخره رسیدیم پشت در خونه دایی اینا مامان دستش رو گذاشت رو زنگ و فشار داد.

بدون اینکه پاسخی بشنویم در باز شد. از توی اف اف صدای دعوا و مرافعه شنیده میشد. دلم هری ریخت پایین،

نگران نازنین بودم. نه خودم

مامان و بابا نگاهی به هم کردن و مامان فوری در و هل داد و وارد خونه شد بابا هم پشت سرش در همین موقع زن دایی به پیشواز اومد و پس از سلام و احوالپرسی ما رو به طرف اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. مامان خیلی با احتیاط پرسید خان داداش نیست؟

زن دایی در حالیکه نگرانی رو میشد توی چهره اش دید. گفت چرا الان میاد. بالاست تو اتاق نازنینه.

رنگ و روی مامان هم از شنیدن این حرف پرید برامون مسجل شد که.....

در همین زمان دایی از در وارد شد.

همه به احترام از جامون بلند شدیم و سلام کردیم. دایی جواب سلام همه رو داد. اما وقتی از کنار من عبور میکرد زیر لب گفت: خوشم باشه که اینطور.

اینبار برق سه فاز بود که از گوشم پرید برام مسجل شد که آگه امروز سالم از خونه دایی اینا پام بزارم بیرون خوش شانس ترین مرد عالمم. از ترس آب دهنم و قورت دادم و گفتم دایی جون

با صدای بلند گفت: ساکت.

دیگه اشهدم رو خوندم.

دایي به طرف بابا رفت و در گوش اون یه چیزی گفت و بابا یه نیگاهی به من کرد و آهسته سرش رو چند بار تگون داد. به این معنی که هیچ کاری از اون بر نمی آد.

دایي جون از بابا هفده سال بزرگتر بود. گذشته از سن بیشتر بسیار مورد احترام بابا بود. البته در خیلی از کارها از بابا مشورت میگرفت و بابا هم متقابلاً برای انجام کارهای مهمش حتماً از دایي جون صلاح و مشورت میکرد زمانی که بابا اعلام عقب نشینی کرد. و رفتن کور سو امیدی که به طرفداری بابا داشتم به خاموشی گرایید.

چه سرنوشتی در انتظار ما بود من و نازنین. این فکر داشت دیوونم میکرد. که دایي شروع کرد به حرف زدن.

رو به بابا کرد و گفت: نصرت خان تو ماجرای اصغر طواف رو نباید دیده باشی، چون مربوط به پنجاه سال پیشه. اما حتماً بابا خدا بیامرزت برات تعریف کرده که آقا سید کمال چه بلایی سرش آورد.

بابا گفت: آره

گفت میخوام همون بلا رو من سر پسرت بیارم،

بابا مئه ترقه از جاش پرید و گفت: نه.... نصرالله خان خدارو خوش نماید جوونه.... حالا یه غلطی کرده شما باید گذشت کنی.

سرم گیج رفت. دیگه صدایی نمیشنیدم. با اینکه نمیدونستم. اصغر تواف کی بوده و آقا سید کمال چه بلایی سرش آورده. فهمیدم که مجازات سختی برام در نظر گرفته شده که بابام اینجور ناچار به عز و التماس پیش دایي شده. و میدونستم دیگه حتی بابا قادر به تغییر عقیده دایي جان نیست.

عین یه بره که توی مسلخ گیر کرده و هیچ راه فرای هم نداره خودم رو به دست سرنوشتی سپردم که ازش بی اطلاع بودم.

بعد از اثر نبخشیدن التماس هاي مامان . بابا پرسید کي ميخواهيد تنبيه رو انجام بدین. دایي گفت شب سیزده بدر در ویلاي محمود آباد و در حضور تامي فامیل.

بابا باز شهامت بخرج داد وگفت : نصرت خان حداقل در این مورد روي منو زمین نیاندازین و اجازه بدین این تنبيه خصوصي انجام بشه. دایي گفت معاذالله . همه کساني که از این ماجرا باخبر شدن باید در مراسم تنبيه حضور داشته باشند. و بعد سوال کرد کي نفهمیده .

بابا سرش رو پایین انداخت و گفت : فقط خواجه حافظ.

دایي گفت : پس تمام.

این شازده پسر هم دیگه حق نداره تا صبح روز دوازدهم فروردین با نازنین هیچگونه تماسي داشته باشه . روز دوازده مرد و مردونه براي وداع آخر ساعت چهار صبح میاد نازنین رو بر میداره و به شمال میره تا ما هم خودمون رو به اونجا برسونیم . این اجازه رو میدم که آخرین وداع رو با هم داشته باشن.

راستش بعد از ساعتی ترس و التهاب این یه جمله دایي خوشحالم کرد چون فرصتي بدست آورده بودم که چند ساعتی دوباره با نازنین تنها باشم هرچند براي وداع.

در حالیکه توي این افکار غوطه میخوردم دایي با نوک عصایي که در دست داشت اروم به زانوي من زد و گفت : به شرط اینکه که قول مردانه بده اینکه نازنین رو صحیح و سالم توي ویلا تحویل بده و یه وقت کار احمقانه اي انجام نده.

فوري گفتم دایي جون قول میدم.

دایي گفت : خب زبونت دوباره کار افتاد .

سرم و از خجالت پایین انداختم.

بد از دقایقي از خونه دایي اینها بدون اینکه لحظه اي بتونم نازنینم رو ببینم خارج شدیم.

یازدهم فروردین سال ۱۳۵۵ یکی از تلخ ترین روزهای زندگی من بود انگار نمیخواست تموم بشه. تا شب و تا ساعت سه صبح که از خونه برای رفتن به خونه دایی خارج شدم صد بار جونم به لبم رسید. موقع حرکت مامان هزار بار بهم سفارش کرد. مواظب خودم باشم. آروم رانندگی بکنم. و حواسم به جاده باشه.

ساعت سه و ربع رسیدم دم خونه دایی اینا هم خیابونها خلوت بود و هم من دیوانه وار رانندگی کردم. خیلی زود رسیده بودم. دایی هم بسیار مقررار تی بود بخصوص الان که مورد خشم و غضب هم واقع شده بودم باید مراقب میبودم که دسته گل جدیدی آب ندم. واسه همین توی ماشین نشستم و به حرفهایی که باید به نازنین بزنم فکر میکردم. راستش حتی به این فکر کردم که با هم فرار کنیم عین فیلمها و داستانهای عاشقانه. اما بعد به این نتیجه رسیدم که با توجه به اخلاق دایی جان این کار فقط مسئله رو بغرنج تر میکنه. باز حالا این شانس رو داشتیم که با پا در میانی دایی های دیگه مخصوصا دایی بزرگم مورد عفو و گذشت قرار بگیریم و حتی شاید

تو همین افکار بودم که دیدم در خونه دایی اینا باز شد و نازنین از خونه خارج شد دایی هم پشت سرش بیرون اومد. وقتی به ماشین رسیدند نازنین بدستور دایی در ماشین رو باز کرد و رو صندلی نشست. دایی سرش رو تو ماشین آورد و گفت: فقط قولت یادت نره. مرد و قولش. در حالیکه زبونم بند اومده بود یه چشمی گفتم ودایی در و بست و اجازه حرکت داد.

آروم حرکت کردم. از توی آینه دیدم تا از کوچه خارج نشدیم دایی وارد خونه نشد.

سکوتی سنگین بین من و نازنین حاکم شده بود و فقط وقتی این سکوت شکسته شد که پاسگاه پلیس راه جاجرود رو پشت سر گذاشتیم.

بغض نازنین ترکیب و شروع کرد آروم آروم گریه کردن. آسمون دیگه روشن شده بود.

کنار یه رستوران نگه داشتم و پیاده شدیم. نهر آب خنکی که محصول ذوب شدن برفها بود از جلوی رستوران میگذشت مشتتی از این آب رو به صورت نازنین زدم و صورتش رو از اشک پاک کردم بعد آبی به صورت خودم زدم.

اشتها نداشتیم هیچ کدوم فقط دوتا چایی خوردیم و دوباره راه افتادیم. از نازنین پرسیدم. دایی خیلی ادیتت کرد؟

نازنین گفت: نه اصلاً "کاری با هام نداشت".

گفتم: ولی پریروز که ما اومدیم صدای داد و فریاد می اومد.

کمی فکر کرد و گفت: اون صدای تلویزیون بود. خوشحال شدم. که نازنین مورد خشم واقع نشده

نازنین گفت: بابا تنبیه مارو گذاشت جلوی جمع انجام بده. وحتما اینکار رو انجام خواهد داد. بابا هر حرفی بزنه حتما" عمل میکنه؟

جوری این جمله رو با ترس ادا کرد که آرامش نسبی که پیدا کرده بودم دوباره به هراس از تنبیهی که بزودی زمانش فرا میرسید بدل گشت.

ساعت حدود هشت و نیم بود که به مجموعه ویلاهای خانوادگیمون در محمود آباد رسیدیم و این یه رکورد بود برای من چهار ساعت و نیم. درحالیکه پیش از این من هرگز رکوردی بیشتر از سه ساعت و بیست دقیقه بیشتر برای رسیدن به ویلا نداشتیم.

خودم خنده ام گرفت.

ماشین را جلوی ویلاي خودمون پارک کردم و به اتفاق نازنین به کنار ساحل رفتیم.

و ساعات باقی مانده به تنبیه را به آخرین نجوای عاشقانه پرداختیم.

نمیدونستیم چه خوابی برامون دیدن.

کنار ساحل در حالیکه دست نازنین توی دستم بود قدم میزدیم سکوت بین ما حاکم مطلق بود. گاهی می نشستیم و تو چشماي هم نگاه میکردیم وچشمامون پر اشک میشد. اما انگار لبهامونو به هم دوخته بودن.

حدود ساعت دو بود که نسترن خواهر کوچیکه نازنین با یه سینی غذا به سراغ ما اومد و گفت : بابا گفته باید تا ته اش رو بخورین و حق ندارین چیزی از این غذا رو برگردونین.

میخواستن زجر کشمون کنن. میدونستن توی اون لحظات حتی فرو دادن یک لقمه غذا هم از گلوهای که کیپ بغض مشکل چه برسه به اون همه غذا.

تصمیم گرفتم همه غذا هارو بعد از رفتن نسترن سر به نیست کنم .

اما نسترن گفت : من باید واسم تا شما همه غذا هارو بخورین و ظرفها ببرم وبه بابا گزارش بدم.

گیر داده بودن ، اونم سه پیچه.

فریاد زدم نمی خوام بخورم . اصلا" میخوام اونقدر غذا نخورم تا بمیرم.

نازنین دستش رو جلوی دهنم گرفت که دیگه ادامه ندم. بعد کمی از خورشت ها رو روی برنج ریخت و قاشق رو پر کرد و جلوی دهن من آورد و گفت : بخور عزیزم.

بی اختیار دهنم رو باز کردم. و اون غذا رو توی دهنم گذاشت و قاشق دوم.

منم قاشقم رو پر کردم و دهان اون گذاشتم. یکمرتبه اشتهایی پیدا کردم به وسعت همه گرسنگی های تاریخ بشر

هیچ چی توی ظرف باقی نمونه بود. نسترن در حالیکه ظرفها رو برای بردن دسته میکرد گفت : خوب شد اشتها نداشتین وگرنه منو هم با غذا میخوردین.

من و نازنین بعد دو روز بی اختیار لحظه ای لبهامون به خنده باز شد و فراموش کردیم که در چه وضعیتی هستیم .

نسترن موقع رفتن گفت : راستی بابا گفت تا قبل از غروب آفتاب حق ندارین به ویلا برگردین و هر موقع وقت برگشتن تون برسه میان دنبالتون.

این هم خوب بود و هم بد. خوب بود که ما باز هم چند ساعتی بیشتر برای با هم بودن زمان داشتیم و بد بود به این دلیل که داشتن تدارک سنگینی برای تنبیه ما میدیدن. تصمیم گرفتم دیگه به آنچه که قرار بود به سرمان بیاورند فکر نکنم.

دست نا زنین رو گرفتم و به یه منطقه دنج که فقط خودم بلد بودم رفتیم و تا غروب با هم درد دل کردیم

با فرو رفتن خورشید تو دل آبهای دریای خزر به نزدیک ویلا برگشتیم که مجریان حکم براحتی بتوانند ما را پیدا کنند دیگه آسمون کاملاً "تاریک" شده بود که بچه ها از راه رسیدن هیچکدوم مثل سابق نبودند. خیلی خشک گفتند: وقتش رسیده.

داریوش و چهار نفر دیگه به سمت من و امیر و نسرین به طرف نازنین رفتند. اول دستهای من رو از پشت محکم بستند و بعد یه کیسه سیاه رو سرم کشیدند. هیچ جا رو نمی تونستم ببینم. راستش ترسیدم.

اینکار خیلی غیر عادی بود و اصلاً منتظر چنین برخوردی نبودم با نازنین هم همین کار رو کردن. زمانی که داریوش داشت دستای منو می بست آهسته بهش گفتم: خیلی نامردی.

یه خنده مصنوعی کرد و گفت: میدونم.

ما رو با چشم و دست بسته به ویلا بردن و فقط زمانی چشمای منو باز کردن که توی ویلاي خودمون بودیم.

مادرم روبروم واساده بود و اشک تو چشماش حلقه زده بود

گفت: مادر چه کردی با خودت.

وبعد ادامه داد: برو فعلاً" یه دوش بگیر

راستش کمی ترسم بیشتر شد. اگر اندکی شك داشتم و امیدوار بودم همه اینکار ها برای ترساندن ما و ذهره چشم گرفتن از بقیه جوانای فامیله، با این حرف مادرم به این نتیجه رسیدم

مسئله خیلی جدیست.

یه لحظه با خودم گفتم : کاشکی با نازنین فرار میکردیم...و به خودم لعنت فرستادم که چرا اینکار رو نکردم.

اما دیگه راه پس و پیش نداشتم و باید خودم و نازنین رو به دست پر قدرت تقدیر و سرنوشت می سپردم.

به حمام رفتم و دوش گرفتم بعد ماما ن یه دست کت شلوار مشکی نو به هم داد و گفت به دستور دایی جان باید این لباس رو بپوشی شبیه لباس دامادی بود یه مرتبه فهمیدم چه نقشه ای برایم کشیده اند میخواهند من را به شکل دامادها در آورده و مورد تمسخر و مضحکه قرار بدهند یا حداقل این قسمتی از نقشه شوم فامیل برای من بود . بی اختیار یاد شیخ صنعان افتادم .

به خودم گفتم لذت عاشقی به رسوا شدن به خاطر دلدار و معشوقه بذار منم اثبات کنم چقدر عاشقم.

لباس رو از ماما گرفتم و به اتاق رفتم و اونو پوشیدم دیدم یه پاپیون مشکی جبر هم توی جیب کتم هست . اون رو هم به گردنم بستم. و آماده مجازات شدم.

با خودم گفتم از دایی خواهش میکنم به جای نازنین نیز من رو مجازات کنه.

از اتاق خارج شدم و روبروی مادرم ایستادم. ماما ن یه نگاهی به سر تا پای من کرد و بی اختیار اشک از چشماش جاری شد. من رو بغل کرد و بدون اینکه حرفی بزنه گونه من رو بوسید

چند دقیقه ای دوباره سر تا پای منو نگاه کردو در حالیکه اشگهاشو پاک میکرد در ویلا رو باز کرد و با صدایی لرزون گفت متهمتون آماده است . بجه ها داخل ویلا شدن و دوباره چشمهای من را بستند. و من رو به طرف محوطه وسط ویلا بردند. سکوت کامل همه جا رو فرا گرفته بود کوچکترین صدایی به گوش نمی رسید.

بعد از مدت کوتاهی من رو روی یه صندلی نشوندن . وگفتن تا اجازه داده نشده حق برداشتن چشم بند را نداری چند لحظه بعد بوی نازنین رو احساس کردم بله اون رو هم آوردند و کنار

من نشوندن. به هر دو ما تذکر داده شد که از این لحظه حق هیچ گونه گفتگو با هم رو نداریم.

آرامش و حشتناکی بر همه جا مستولی شده بود. و این باعث شده بود گلو خشک بشه.

بالاخره اون سکوت سنگین توسط دایی شکسته شد.

شمرده و آرام . اما با صدای بلند شروع کرد. خب همه میدونین چرا امروز اینجا جمع شدیم.

و بعد با طعنه ادامه داد. ما اینجا جمع شدیم که تکلیف این شازده پسر و این گل دختر رو روشن بکنیم.

همه شما میدونین من چقدر نازنین رو دوست دارم. همتون میدونین من احمد رو اگر نگم بیشتر از امیرم اندازه امیرم دوست دارم. اما اونا کاری کردن که من امروز ناچارم اونهارو تنبیه کنم. اونهم یه تنبیه بسیار سخت .

اونها باید بدونن که هر عملی یه عکس العمل و هر کاری یه تبعاتی داره. و انسان شجاع اونه که پای مکافات عملش بایسته.

من با اجازه بزرگتر ها بخصوص خان داداش که بزرگ فامیل ما هستند. مجازاتی رو برای کاری که این دو مرتکب شدن در نظر گرفتم و شما فامیل همه از کوچک و بزرگ فرقی نمی کند بعنوان هیت منصفه باید این مجازات رو یا تایید و یا رد کنید . من تصمیم نهایی را بعهده همه فامیل میگذارم

سکوت حضار نشون میداد که منتظر شنیدن بقیه حرفهای دایی هستند. به همین دلیل دایی ادامه داد : حتما تا حالا همه از ماجرای اصغر طواف و آقا سید کمال با خیر شدین من تصمیم گرفتم همون بلایی سر این جناب احمد خان بیارم که آقا سید کمال سر اصغر طواف در آورد. از گوشه و کنار سرو صدا بلند شد. یکی میگفت : نه گناه دارند نکنین اینکارو با هاشون .

یکی دیگه می گفت : اتفاقا" باید چنین بلایی سرشون بیاد تا درس عبرت بشه

خلاصه بر عکس دقایقی پیش که صدا از کسی در نمی اومد. حسابی شلوغ شد

بالاخره بادستور خان دایي که بزرگتر فامیل بود همه سکوت کردند.

من یواشکی دست نازنین رو تو دستم گرفتم یخ کرده بود ، درست عین خودم .و منتظر نتیجه شدیم.

خان دایي ادامه داد : برای روشن شدن نتیجه رای گیری میکنیم سه نوع رای میتونین بدین با نظر نصرالله خان موافقید ، مخالفید و یا نظری ندارید. اضافه کرد من سوال میکنم و شما با بلند کردن دست رای میدید. از مخالفین شروع می کنیم. کسانی که مخالف این مجازات هستند دستشون را بالا بیرن.

بعد از چند لحظه اعلام کرد هیچ مخالفی وجود نداره.

باخودم گفتم یعنی بابا و مامان هم با این مجازات که من هنوز نمیدونستم چیه مخالف نیستند. مو به تنم سیخ شد.

ممتنعین دستشون رو بلند کنن.....بعد از لحظه ای اعلام کرد هشت نفرخب
ظاهرا" تکلیف روشن است. اما برای اینکه جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمونه کسانی که با این مجازات موافقت دستشون رو بیرن بالا.

و اضافه کرد با اکثریت آرا تصویب شد.

دایي نصرالله دوباره کلام رو به دست گرفت وگفت : خب با اجازه همه بخصوص نصرت خان وخواهرم و همه بزرگترها مراسم مجازات رو شروع میکنیم وبعد ادامه داد: بچه ها بیارین او اسباب مجازات رو

همه شروع کردن به کف زدن و خوشحالی کردن.

گیج شده بودم یعنی اینقدر خوشحال شده بودن از مجازات ما که اینجوری هلله میکردندو بعد از دقایقی دایي دستور داد چشمان ما را باز کنند تا با چشمان باز مجازات در مورد ما اجرا بشه.

چشمان مارو باز کردن .

چند لحظه ای طول کشید تا چشمام به نور محیط عادت کنه.

وقتی چشمام به محیط عادت کرد داشتم پس میافتادم. خدای من اینجا چه خبره؟ بلافاصله برگشتم که ببینم نازنین در چه وضعیه.

اشک چشمام رو پر کرد نمیتونستم صحنه ای رو که میدیدم باور کنم. همه دست میزدند و میخندیدند.

مادر در حالیکه روبروم واسه بود داشت آروم آروم گریه میکرد.

دوباره برگشتم و نازنین رو نگاه کردم.

یه لباس حریر سپید تنش بود و یه تاج با سنگهایی در خشان روی سرش خیلی زیبا تر از گذشته مثل فرشته ها شده بود.

دایی که دیگه اشگ اونم در اومده بود گفت: ما همه فامیل به اتفاق آرا شما رو از این لحظه نامزد اعلام میکنیم. البته شرایطی هست که احمد و نازنین باید بپذیرند. وگرنه.....

من و نازی در حالیکه بشدت گریه میکردیم همصدا گفتیم هرچه باشه میپذیریم

مامان حلقه ای رو از توکیفش در آورد و به من داد و گفت اینو دست عروسم کن. چنان این جمله رو با لذت به زبون آورد که نمیتونم وصفش کنم.

زندایی هم یه حلقه به نازنین دادتا دست من کنه صدای آهنگ مبارك باد فضاي ویلا رو پر کرده بود. همه میزدند و میرقصیدند و من نا باورانه دست نازنین رو محکم تو دستم گرفته بودم. در همین زمان سرو کله داریوش پیدا شد. در حالیکه مسخره بازی در میآورد و میخندید. ناگهان یه چک زد تو گوش من.

جا خوردم. در حالیکه بازم داشت میخندید گفت: دیدم گیجی گفتم بزنم که ببینی خواب نیستی داداش.

خنده ام گرفت.

كیك بزرگ سه طبقه ای رو آوردند و من و نازنین اونو بریدیم نمی دونستم چی باید بگم و چیکار باید بکنم. به اشاره مامان من و نازنین رفتیم تا دست دایی رو ببوسیم که اون نگذاشت و صورت هر دوی ما رو بوسید و گفت انشاءالله خوشبخت باشید به طرف مامان نازنین و بعد بابا و مامان من رفتیم و همون صحنه تکرار شد.

بعد از نیم ساعت پیرمرد پیر زنها برای استراحت به ویلاها رفتند و فقط جونا موندن و بساط رقص راه افتاد من و نازنین هم که از بزرگترها خجالت میکشیدیم فرصت کردیم همدیگر رو بغل کنیم و ببوسیم.

تا ساعت پنج صبح بچه ها هر آهنگی که گذاشتن ما باهاش تانگو رقصیدیم. اصلاً "دلمون نمیخواست دیگه لحظه ای از هم جدا بشیم .

ما دیگه نامزد بودیم تو آسمونا سیر می کردیم تو ابرا نمیدونم. من فرشته ام رو بغل کرده بودم اون منو و این مهمترین چیزی بود که توی اون لحظه برام مهم بود.

(بهترین سیزده بدر عمر ما)

شب دیر وقت خوابیدیم اونم توی يك اتاق. نزدیکیهای ساعت يك و نیم بعد از ظهر بود که نسرین اومد ما رو صدا کرد و گفت: بابا گفت بسته هرچی خوابیدین ، بلندشین بیاین نهار یخ کرد. من تو رختخواب نشستم و يك کمی چشمم رو مالیدم . یه نگاهی به بغل دستم کردم دیدم نازنین بغل دستم دراز کشیده تازه یاد ماجراهای دیشب افتادم. پس خواب ندیده بودم. یه جور گیجی هنوز اذیتم میکرد. اما دیگه باور کرده بودم منو نازنین دیشب رسماً نامزد شده بودیم. دیگه چیزی از خدا نمی خواستم.

به نسرین گفتم تو برو من نازنین رو بیدار میکنم و با هم تا يك ربع دیگه میایم. نسرین در حالیکه از در ویلا خارج میشد گفت: خوب به مراد دلتون رسیدین ها. متکا رو برداشتم و به شوخی به طرفش پرت کردم اما اون زودتر از در ویلا خارج شد و در رو بست.

متکا به در خورد و همونجا افتاد پشت در.

به طرف نازی برگشتم و در حالیکه موهاش رو نوازش میکردم. بوسه ای از گونه اش کردم و گفتم: نازنین من.....، عشق من.....، عمر من.....، زندگی من.....، همسر من.....، یعنی تو خوابی؟

از جا پرید و گفت نه عزیزم دلم میخواست این قشنگ ترین حرفای دنیا رو از زبون تو محبوبم.... روحم....، عشقم.... زندگی..... همسرم بشنوم. امروز بهترین روز عمر منه.... دلم میخواد تا قیام قیامت بشینم همین جا و صدات رو بشنوم..... دلم میخواد تا دنیا دنیا است سرم رو روی زانوهای بذارم و تو با موهام بازی کنی..... میدونی یکسال و نیم منتظر چنین روزی بودم.

و خودش رو توي بغلم انداخت و سرش رو چسبوند به قلب من.....بعد از لحظه اي سرش بلند کرد وگفت : احمد به من قول بده تا ابد مال من باشي فقط مال من.....
گفتم بهت قول میدمقول میدم مرد و مردونه.....بغض دوباره گلوي جفتمون رو گرفته بود البته اينبار از شادي نه از غم و غصه.
بعد از دقايقى باتوجه به فرمان رسیده دست وپامون رو جمع کردیم وپس از شستن دست و صورت به ويلاي دايي نصرالله رفتيم. نهار رو کشيده بودند و داشتن سفره رو ميچيندند.
بابا از اون کله سفره دستي تکون داد وگفت: بيا که معلوم مادر زنت خيلي دوستت داره درست سر سفره رسيدين.
با اینکه اصلا" خجالتي نبودم نمي دونم چرا یکم خجالت کشيدم سرم انداختم پايين و هيچي نگفتم فقط لبخندي زدم
در همین حال مامان با يه سيني ماهي سفيد سرخ شده از راه رسيدو گفت چيکار داري پسرم رو .
حسوديت ميشه خودت مادر زن نداري ؟
بعد سيني ماهي رو داد دست من و گفت: مادر بره قد و بالاي پسرم رو که دوماه شده.....
بيشتر خجالت کشيدم.
بابا در جواب مامان با خنده گفت: ماکه انداختيم رفت . اما سوسکه رو ديوار راه ميرفت مامانش ميگفت قربون دست وپاي بلوريت.
در اين لحظه اتفاقي افتاد که اصلا" فکرشو نميکردم.
يدفعا نازنين حرف بابا رو قطع کرد و گفت : باباجون اصلا" هم اينطور نيست نميدونين چه جواهري رو از دستتون در آوردم.
يه لحظه هم سکوت کردند و بلافاصله همه شروع کردند به دست زدن براي نازنين.
باباهم که اصلا" انتظار اين دفاع جانانه رو نداشت دستاشو برد بالا و بلند شد وبطرف نازنين رفت ودر حالیکه صورت نازنين رو ميوسيد، گفت: شاه دوماه فعلا" که دور ، دور شماسه مامانت کم بود يه مير غضب ديگه به طرفدارت اضافه شد .
يه بابا هم دشت اولي به ما چسبوند که زبون بند مون کرد.
همه زدند زير خنده و با اعلام تسليم شدن بابا ماجرا ختم بخير شد.
و مشغول اولين ناهار مشترک رسمي مون شديم.
ناهار که تموم شد ديديم از بيرون سرو صداي بچه ها بلنده و مارو صدا ميکنن.
بابا گفت: بلندشين برين پي کار خودتون . هم دندوناتون اومدن دنبالتون حالا نوبت اوناس که يه کمي سربسرتون بذارن.
من و نازنين بلند شديم وبا هم از در رفتيم بيرون.
تا به ايوان ويلا رسيديم.بچه ها شور کردن سوت زدن و جيغ کشيدن و خلاصه سرو صدا راه انداختن .
يه چيزي بهشون گفتم و اضافه کردم مگه شما آدم نديدين.
منوچهر گفت: قربان بايد بفرمايي مگه شما تا حالا دوماه نديدين.
گفتم چه فرقي ميکنه
دريوش گفت : به..... فرق ميکنه خيلي هم فرق ميکنه.....
گفتم : مثلا" چه فرقي ؟
سهراب گفت :مثلا" آدم ميتونه داماد بشهاما دوماه چي ؟..... ديگه آدم بشو نيست.
سرتون رو درد نيارم دو سه ساعتی من و نازنين رو دست انداختن. وکلي خنديدند.بعد هم همه با هم به کنار دريا رفتيم وبا انداختن سبزه ها توي دريا سيزدهمون رو بدر کرديم.
ساعت حدود هفت بعد از ظهر بود که قرار شد کم کم راه بياقتيم.

داشتم این پا اون پا می کردم. که دایی رو به بابا کرد و گفت: نصرت خان با اجازه شما و خواهرم احمد امشب و فردا شب مال ماست نازین رو میاره و شب خونه ما میمونه. فردا بعد از ظهرم میخوام با جفتشون شرط و شروطم در میون بذارم. بنابراین فردا شب هم اونجا هستند اما پس فردا شب هر دوشون برای دست بوس میان خونه شما.

بابا گفت ما ریش و قیچی رو سپردیم دست شما. شما یه پسر ماهم یه دختر به بچه هامون اضافه شدن. دایی بعد از تمام شدن حرف بابا رو به من کرد و گفت: همونجور که اومدی بر میگردی اگه یه مو از سر این دردونه من کم بشه حسابت با کرام الکتبینه. من چشمی بلند بالا گفتم و بعد از خداحافظی از همه فامیل و تشکر از زحماتی که کشیده بودند. با نازنین سوار ماشین شدیم و آرام به طرف تهران حرکت کردیم. به این ترتیب یکماه دلهره و تشویش به پایان رسید و دوران خوشی و سرمستی ما آغاز شد. اما ته دلم یه دلشوره ای داشتم که رنج میداد. اما نمیدونستم اون چیه.

به خاطر او که قلبم برایش می تپد. دوباره آغاز میکنم 

(مدرسه نازنین)

صبح ساعت شش بود که از خواب بیدار شدم. کمی خسته بودم. اما نازنین باید به مدرسه میرفت. با یه بوسه، آرام نازنین رو از خواب بیدار کردم. چشمش رو که باز کرد لبخندی روی لباش نشست. با همون لبخند گفت سلام عزیزم. گفتم سلام نازنینم. بلند شو که باید بری مدرسه. لباش رو جمع کرد و گفت: من میخوام پیش تو باشم نمیخوام برم سر کلاس. دستی به موهاش کشیدم و نوازشش کردم. و گفتم: تو که میدونی منم دوست دارم کنار تو باشم اما نباید کاری بکنیم که بابا اینا این آزادی رو از ما بگیرن. یکم دلخور شد اما پذیرفت. یه بوسه دیگه به لبهاش زدم و گفتم بلند شو خوشگلم... با ناز از جاش بلند شد با هم به طبقه پایین رفتیم دیگه ساعت شش و نیم بود، زن دایی یه میز مفصل صبحانه چیده بود، دایی ده دقیقه قبل از پایین آمدن ما رفته بود. صبحانه رو که خوردیم نازنین کارهاش رو کرد و آماده رفتن شدیم. با ماشین تا مدرسه راه زیادی نبود، بنا براین به موقع به دبیرستان نازنین رسیدیم.

اینبار بدون ترس و لرز ، ماشین رو کمی دورتر یه جای مناسب پارک کردم و قدم زنان به طرف در مدرسه حرکت کردیم ، نازنین با افتخار و محکم دست منو گرفته بود تو دستش و شونه به شونه من راه می اومد. من زیر چشمی میدیم که هم مدرسه ای هاش دارن یواشکی مارو به هم نشون میدن . اما به روی خودم نیآوردم که متوجه این ماجرا شدم. معاون مدرسه که خانم خوشتیپ و فهمیده ای بنظر میرسید و برای خوش آمد گویی و کنترل جلوی در مدرسه ایستاده بود وقتی رسیدیم دم در خنده ای کرد و گفت : خب خب پس بالاخره ژولیت ، رومئو رو به دام انداخت. بعد رو نازنین کرد و گفت: بالاخره کار خودت رو کردی بلا.

نازنین خنده ملیحی کرد و همراه با کمی خجالت سلام کرد. خانم جهانشاهی دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت سلام رمئو. دست دادم و گفتم بیخشید بنده باید عرض ادب می‌کردم. بشدت تعجب کرده بودم..... من را میشناخت ، خیلی هم خوب میشناخت. گفت بالاخره بدستت آورد. گیج شده بودم.

متوجه شد و گفت : تو مدرسه کسی نیست شما رو شناسه تا حالا دوبار آلبوم عکست اومه دفتر ، چند بار هم دفتر خاطرات این عاشق دلخسته که توی هیچ صفحه ایش کمتر از بیست بار اسمت تکرار نشده .

احمد فلان احمد بیسار..... احمد اینکار رو کرداحمد اونکار رو کرد.....

خلاصه همه فکر و ذکر این دختر ما شده بودید حضرتعالی.....

شرمنده شدم . از این همه عشق و از این همه محبت.

خانم جهانشاهی رو به نازنین کرد و گفت خب چه خبر ؟

نازنین آروم وبا غروری توام با حیا دستش رو بالا آورد و حلقه اش رو به خانم معاون نشون داد .

در حالیکه میشد خوشحالی رو تو صورت خانم جهانشاهی خوند گفت : انشالله خوشبخت باشید. بعد اضافه کرد پس امروز شیرینی رو افتادیم.

دسپاچه گفتم حتما" ... حتما" در همین موقع همکلاسی های نازنین دور ما حلقه زدند. از هر طرف سلام بود که به طرف من سرزیر شده بود.بگونه ای که نمیرسیدم پاسخ همه رو بدم هر کی یه چیزی میگفت.

جلوی در مدرسه حسابی شلوغ شده بود . من برای اینکه قائله بخواب به نازنین گفتم تو با دوستات برو تو من میرم یه کارتن شیرینی بگیرم بیارم . با این حساب ما باید همه مدرسه رو شیرینی بدیم.

نازنین لبخندی زد و در این لحظه توسط دوستاش که مشتاق بودن هر چه زودتر ببین ماجرا به کجا رسیده . به داخل مدرسه کشیده شد.

منم رفتم ده کیلو شیرینی تر خریدم و به مدرسه برگشتم .

وقتی رسیدم زنگ خورده بود و بچه ها به کلاس رفته بودند مستخدم مدرسه رو صدا زدم و گفتم از خانم جهانشاهی خواهش کنین یه لحظه بیان دم در.

مستخدم رفت و بعد از چند لحظه برگشت وگفت خانم مدیر گفتن شما تشریف ببرین داخل . ورود آقایان به داخل مدرسه ممنوع بود اما من به داخل دعوت شده بودم.

درحالیکه سنگینی جعبه های شیرینی خسته ام کرده بود.به اتاق مدیر مدرسه رسیدیم معلمین هنوز سر کلاس نرفته بودند و برای تبریک سال نو تو اتاق خانم مدیر که بعدا" فهمیدم خانم جنت نام دارند جمع شده بودند.با ورود من معلمین که انگار یاد شیطنت های دوران جوانی خودشان افتاده بودن شروع کردند دست زدند.

خیس عرق شده بودم راستش دنبال یه راه گریز میگشتم که از اون مهلکه خودم رو خارج کنم.

تازه فهمیدم رسوای خاص و عام بودم و خودم خبر نداشتم. یکی از معلم ها که مشخص بود معلم ادبیات نازنینه با من دست داد و سلام و علیک کرد و گفت: اگر بیرون از این مجلس هم شما رو میدیم باز میشناختمتون اونقدر که نازنین شمارو توی قصه هایی که برام بعنوان تکلیف میاورد دقیق تشریح کرده بود. نمیدونستم چی بگم.....مونده بودم.....با لآخره معلم ها سر کلاسها رفتند و من و خانم جنت و خانم جهانشاهی تو دفتر تنها موندیم. خانم جهانشاهی رو به من کرد و گفت: قبل از هر چیز بهتون تبریک میگم. شما بهترین، خوش اخلاق ترین و مهربانترین شاگرد من رو به همسری گرفتین تشکر کردم.

ادامه داد: حتما تعجب کردین چطور اینقدر شما برای کادر و بچه های مدرسه ما آشنا هستین.

مو دبانه با سر این جمله اونو تایید میکردم خانم جنت ادامه داد نازنین دانش آموز منظم و مرتبی بود تا اینکه اواسط سال گذشته تحصیلی دچار یه افسردگی شد و ما نفهمیدیم چشه تا یه روز در حالیکه مشغول تماشای یه آلبوم عکس سر کلاس بود، توسط معلم به دفتر اعزام شد. اون آلبوم، آلبوم عکسای شما بود. من با نازنین خیلی صحبت کردم تا سر درد دلش باز شد و گفت که عاشق شما شده. خیلی از شما تعریف میکرد. بهش گفتم این مطلب رو با خانواده ات در میون بزار اما بشدت مخالفت کرد ظاهرا "دلش نمی خواست تا شما هم به اون ابراز علاقه نکردین این مطلب تو خانواده اش مطرح بشه.

من خیلی باهش صحبت کردم هر راهنمایی که به ذهنم میرسید به او دادم. اما روز بروز اون افسرده تر و غمگین تر میشد. تا اینکه دیدم دیگه تامل جایز نیست. یه روز بعد از ظهر در ساعت تعطیلی مدرسه بدون اینکه او مطلع بشه پدرش را به مدرسه دعوت کردم و کل ماجرا را برایش شرح دادم. ایشون با توجه به علاقه شدیدی که به نازنین داشت، گفت: من هم متوجه افسردگی او شده بودم اما هر چه کردم نتوانستم دلیل آن را بیابم. وبعد اضافه کرد. من میون همه خواهر و برادرزاده هایم احمد را بیش از همه دوست دارم، جوانی فعال و شایسته است اما تا زمانی که خود احمد احساسی متقابل نسبت به نازنین پیدا نکرده هیچکس بر نمی آید.

خانم جنت بعد از گفتن این مسئله اضافه کرد. در این مورد خواهش میکنم به پدر نازنین نگویند که من شمارو در جریان مطلع بودن ایشون از عشق نازنین گذاشتم. من خوشحالم..نه من همه کسانی که توی این دبیرستان هستنند از کادر مدرسه گرفته تا دانش آموزان خوشحالند به خاطر نازنین. اما چند تا خواهش دارم. حالا که به سلامتی این ماجرا ختم بخیر شد و با هم نامزد شدین. باید رعایت یک سری مقررات اداری مارو هم بکنین تا خدای نکرده باعث سوء استفاده دیگران نشه

نازنین باید هر روز به موقع به مدرسه بیاد و راس ساعتی که مدرسه تعطیل میشه از مدرسه خارج بشه.

هرگونه غیبت از مدرسه باید با اطلاع از طرف پدر و یا مادر نازنین همراه باشه. و شما هم با اینکه همه مدرسه شمارو میشناسن باید از مراجعه مجدد به مدرسه خود داری کنین

بردن و آوردن نازنین هم بعد از خروج از مدرسه، نباید باعث ایجاد مسئله ای بشه. و بالاخره اینکه نازنین باید سرو سامانی به وضع درساش که مدتی است چنگی بدل نمیزنه

بده البتہ باکمک شما

حالش رو نداشتم برم مدرسه ، خبري هم نبود مي‌دونستم تا دو سه روز مدرسه سر کاري و تق و لقه.....دم يه تلفن عمومي و ايسادم و تلفن مدرسه رو گرفتم هموني گوشي رو برداشت که کارش داشتم آقاي ضرغامي معاون مدرسه که اهل شهرستان رشت بود.خيلي باهم رفيق بوديم وشوخي ميکرديم. هواي منو خيلي داشت عاشق صدای هايده بود و حاضر بود براي گرفتن نوار جديد اون واسم هر کاري بکنه.

سلام کردم. با لجه شیرين خودش گفت : به... به... پارسال دوست امسال آشنا احمد آفاجان.بازم که حب جيم خوردي پسر . وقتي تنها بوديم با اين اسم منو صدا ميکرد.

گفتم :به جان آقاي ضرغامي يه خبري برات دارم که بهت بگم پر در مياري.

ذوق زده گفت : جان منخانم هايده جان ترانه جديد خونده.

خنده ام گرفت .

گفتم نه بابا از اينم مهمتر

با عصبانيت گفت : حرف دهنتم رو بفهم پسر جان . از اين مهمتر خبري تو دنيا وجود نداره . فهميدي . بعد با دلخوري گفت:از چشم افتادي .

به شوخي گفتم کجا آقا ، رو دماغتون.هميشه در مورد دماغ گنده اش سربه سرش ميذاشتم . تا اينو گفتم : به خنده افتاد و گفت : خيلي خوب حالا بگو ببينم چه خبره .

گفتم : با اجازتون زخم گرفتم.

از تعجب گفت:ا.....وووووو.....بگو جان من.....

گفتم بجان شما.....

گفت: سر بصرم میزاري

گفتم : بخدا نه.....

گفت: ضرغامی بمیره راست میگی؟

گفتم خدا نکنه آقا بله راست میگم .

پرسید تو قبل از عید که آدم.... ببخشید مجرد بودی

گفتم : یه دفعه پیش اومد .

گفت: احمد آقا جان عمو ضرغام و.... سر کار نداشتی .

نا خود آگاه صدام بلند شدو گفتم: آقا مته اینکه شما مارو گرفتین ها .گفتم نه یکدفعه پیش اومد
چهار روز پیش زنون دادن

خودش رو جمع وجور کرد و گفت: بله...بله.. فهمیدم.بعد با لحنی که معلوم

بودخیلی خوشحال شده گفت: احمد آقا جان پس شیرینی رو افتادیم.

گفتم چشم روی دوتا تخم چشمام. بعد اضافه کردم من امروز و فردا کار دارم نمیتونم پیام
خودت یه جور ی قضیه رو راست وریس کن

گفت: آهان اما راست وریس کردن کار ها برای دو روز خرجت رو میبازه بالا. گفتم باشه
قبولت دارم .گفت دوتا کاست با حال از خانم هایده جان.

گفتم باشه چشم

گفت چشمت بی بلا . برو خیالت تخت. آب از آب تکون نمیخوره. اصلا" دو روز اول مدرسه که مدرسه بشو نیست. فقط قولت یادت نره ها

گفتم : نهمگه تا حالا بد قولی هم داشتیم ؟

گفت الحق و والانصاف...نه

گفتم : پس فردا و پس فردا نه چهارشنبه میبینمت.

گفت: باشه وبعد که دوزاریش افتاد . دستپاچه گفت این که شد سه روز

خندیدم و گفتم امروز که خودم نیومدم فردا و پس فردا رو هم مهمون شما و خانم هایده جان هستم.(این تکه رو مثل خودش بیان کردم) خداحافظ

گفت: خیلی بد جنسی اگه دوستت نداشتی میدونستم چه پوستی ازت بکنم.

گفتم دل بدل راه داره آقای ضرغامی خداحافظ

خدا حافظی کرد وگوشی رو گذاشت. با خیال راحت از سه روز آینده به طرف

جام جم حرکت کردم.

راه خیلی نزدیک بود و زود رسیدم. اول یه سر رفتم امور اداری ، با بچه های اون قسمت سلام و علیکی کردم و یکی دوتا کار داشتم ، ردیف کردم. راجع به ورودم به دانشکده بعنوان سهمیه سازمانی قولهایی بهم داده بودند که اعلام کردند مصوبه اش را از مدیریت گرفته اند و بمحض ارائه مدرک دیپلم میتونم بعنوان سهمیه سازمانی بدون کنکور وارد دانشکده سازمان شده و تحصیلات دانشگاهیم رو شروع کنم خیلی خوشحال شدم. بچه ها با اینکه نباید اینکار را میکردند اما يك کپی از نامه موافقت مدیریت رو بهم دادند.

با دمبم گردو میشکوندم خدارو شکر کردم به خاطر این همه محبت که در حقم کرده بود این دومین هدیه مهم زندگیم بود که در طول يك هفته گذشته گرفته بودم.

خوشحال و خندان به طرف واحد دوبلاژ رفتم از در واحد که وارد شدم خدا رحمتش کنه :
آقامهدي (آژیر) رو دیدم .داد زد و گفت:خودش اومد. بعد یه ورقه تکست داد دستم گفت بموقع رسیدی بدو تو استودیو این دو خط و بگو.

گفتم سلام.

گفت عليك سلام.

گفتم بزارین من بد بخت از راه برسم .

گفت خوب رسیدی.....حالا برو تو.....

بعد منو بزور داخل استودیو فرستاد. مازیار بازیاران و تورج نصر داشتند طبق نقشههایی که داشتند تو سرو کله هم میزدند و نقششون رو میگفتن . با سر سلام عليك کردم و نشستم پشت میکرفون دو خطی که آقامهدي میگفت :به چیزی نزدیک به دوازده دقیقه فیلم بود که تا سینک بزنی و بگیم یه چیزی نزدیک دوساعت وقتمونو گرفت بالا خره تموم شد و از استودیو زدیم بیرون به آقا مهدي گفتم خب اگه من نرسیده بودم چیکار میکردی

نه گذاشت و نه برداشت گفت : خب میدادیم یه خر دیگه میگفت .بعد هم زد زیر خنده .

کمی شوخی کردیم و گفت تو کجا بودی پسر ، باز غیبت زده بود .

گفتم راستش گرفتاری خانوادگی داشتم .این جمله رو با تبختر و تفاخر گفتم

جوری که با حالتی جواب داد : آره ارواح عمه ات حتما" دنبال خرج زن و بچه بودی ؟

مازیار و تورج داشتن دهن ما دوتا رو نیگا میکردن و منتظر بودن ببینن من چه جواب دندان شکنی بهش میدم .

آخه ما همیشه کر کړي داشتیم ، البته کاملاً شوخي . چون آقا مهدي بي اغراق حکم استاد
وبزرگ من رو داشت

من قیافه اي گرفتم وگفتم البته بچه که نه ، در همین حال شروع کردم با حلقه دستم ور رفتن
و ادامه دادم اما زخم خب یه جورایی بله .

یه نیگاهی به من کرد و یه نگاه به حلقه، چند لحظه سکوت و بهت و در حالیکه انگشتش رو
سرم گذاشت گفت :!.....فاتحه؟.....

گفتم : فاتحه

گفت :بالاخره کدوم یکی ماست خورتو گرفت(منظورش دوست دخترام بود) گفتم :
عمر!.....هیچکدوم .

گفت: پس کی ؟

گفتم : دختر داییم .

گفت : امیدوارمولش کن نفرینت نمی کنم بعد خندید و اومد باهام ماچ و بوسه کرد و در
گوشم گفت : خوشبخت باشی .خوب کاری کردی.

در این زمان مازیار پرید و شروع به ماچ و بوسه کردن و تبریک گفتن .بعدهم نوبت تورج
رسید .

در همین حال آقا مهدي شروع کرد به جار زدن که: آهای ایهاالناس . آخه من دردم رو به کی
بگم . ما این احمد به این خوبی تو این مملکت داریم اونوقت میرن خر از قبرس وارد میکنن.
اصلاً انگار نه انگار این همون آدمی که چند لحظه پیش در گوشي اون حرفارو بمن گفته.

بچه های یکی یکی جمع می شدندکه بین چی شده باز آقامهدي شلوغ بازی درآورده که متوجه
ماجرا شده ومي اومدن به من تبریک میگفتن.

خلاصه تا سرم رو چرخوندم. دیدم ساعت دوازده ونیم وباید خودم رو زود برسونم مدرسه نازنین. واسه همین از بچه ها خداحافظی کردم وبدون اینکه به گروه كودك سر بزنم به طرف تجریش حرکت کردم .

اینم اضافه کنم مازیار از کهنه کارای دوبلاژ و صمیمی ترین دوست من تو واحد بود با اینکه اختلاف سنی زیادی با هم داشتیم اما دوتا رفیق خوب بودیم.

وقتی رسیدم دم مدرسه تازه زنگ خورد . در محلی که قرار گذاشته بودیم وایسادم تا نازنین اومد. اول که رسید یه ماچ آبدار منو کرد و بعد گفت: سلام.

گفتم سلام خوشگل من. خیلی کیفیت كوك تر از صبحه .

گفت خبر نداری امروز خیلی ها رفتن تو خماری .بعد با دست چند تا از همکلاسیه‌هاش رو که کمی دورتر وایساده بودن نشون داد و گفت : این ماچ آبدار هم از ته قلبم برای عزیز ترین چیز تو دنیا برام یعنی تو بود و هم برای کم کردن روی اون بچه ها بود

پرسیدم دوستات هستن گفت آره ولی حسابی حسودیشون شده.

بعد گفت ماشین رو روشن کن برو بغل دستشون

گفتم هرچی شما دستور بدین قربان دوباره ماچم کرده وگفت دوستت دارم منم گفتم : منم

راه افتادم و رفتم نزدیک دوستای نازنین

شیشه رو داد پایین وگفت ببخشین بچه ها شوهرم عجله داره وگرنه میرسوندیمتون.

یه دستی تگون داد و شیشه داد بال و گفت برو .

از خنده مرده بودم . گفتم تو اینقدر بدجنس نبودی نازنین من

گفت: هنوزم نیستم عزیزم اما تو این یه سال و نیم گذشته ، این چند نفر خیلی من و دق و درد دادن و چزوندن . بعد داد زد خداجون ازت ممنونم وباز پرید و من رو یه ماچ دیگه کرد.

خيلي احساساتي شده بود. گفتم تو مدرسه چه خبر بود.

گفت : خيلي خبر ها ،خيلي . اول يه جوجه كباب ديش به من ميدي ميخورم تا برات تعريف كنم

گفتم : اي بچشم با حاتم چطوري .

گفت با تو تو جهنم هم خوبم ،حاتم كه بهشته.

گاز ماشين رو گرفتم و به طرف ونك رفتيم. براي خوردن جوجه كباب حاتم.

به رستوران حاتم رسيديم و ماشين رو توي پاركنگ رستوران پارك كرديم و داخل رستوران شديم.

رفتيم يه گوشه اي نشستيم. بلا فاصله گارسون اومد و سفارش غذا رو گرفت و رفت .

رستوران شلوغ بود ، ميدونستم بيست دقيقه اي طول ميكشه تا نهارو بيارن . واسه همين از نازنين پرسيدم تو مدرسه چه خبر بود.

نازنين كه هنوز هيچانزده بود ، گفت : ميخوام از اول صبح برات بگم تا ظهر .

گفتم : باشه عزيزم هر جور كه تو دوست داري.

گفت : ميخوام مثل خودت قصه پردازي كنم.

خنديدم و گفتم : من كي چنين كاري كردم.

گفت : خودت متوجه نمیشی ولی وقتیکه میخوای یه ماجرای رو تعریف کنی اونقدر جز به جز و قشنگ شرحش میدی که آدم فکر میکنه خودش وسط اون ماجرا وایساده و داره تماشااش میکنه .

دستش رو که تو دستم بوسیدم و گفتم : خیلی ازم تعریف بکنی باورم میشه ، بسه ماجرا رو برام بگو .

خندید و شروع کرد.

ساعت حدود شش صبح بود که بوسه گرم احمد رو روی لبام حس کردم ، احساس خیلی خوبی داشتم و نمیخواستم به این زودی ها اون حس رو از دست بدم ، واسه همین چند لحظه ای خودم رو به خواب زدم . احمد آروم آروم دست می کشید به موهام و اونارو بو میکرد.چشمام و باز کردم و گفتم : سلام عزیزم ، این جمله رو با تموم وجودم بهش گفتم.

اونم متقابلاً"گفت : سلام نازنینم...و بعد با مهربانی ادامه داد :بلند شو که باید بری مدرسه .

خودم رو لوس کردم و مثل بچه کوچو لو ها لبام رو جمع کردم و گفتم: من میخوام پیش تو باشم نمیخوام برم مدرسه.

دستی به موهام کشید و نوازشم کرد و گفت : تو که میدونی منم دوست دارم کنار تو باشم اما نباید کاری بکنیم که بابا اینا این آزادی رو از ما بگیرن. یکم دلخور شدم اما پذیرفتم.

یه بوسه دیگه به لبهام زد و گفت : بلند شو خوشگلم... از جا بلند شد م و با هم به طبقه پایین رفتیم دیگه ساعت شش ونیم بود، مامان یه میز مفصل صبحانه چیده بود ،بابا ده دقیقه قبل از پایین آمدن ما رفته بود.

صبحانه رو که خوردیم کارهام رو کردم و آماده رفتن شدیم.

با ماشین تا مدرسه راه زیادی نبود ، بنا براین به موقع به دبیرستان رسیدیم.

اینبار بدون ترس و لرز و قدم زنان به طرف در مدرسه حرکت کردیم ، محکم دست احمد رو گرفته بود تو دستم و شونه به شونه اش راه می رفتم میخواستم به همه دنیا بگم این منم نازنین

عاشق و دلخسته احمد ، وحالا اون ماله منه.... فقط مال من.....

زیر چشمی میدیم که هم مدرسه ای هام دارن یواشکی مارو به هم نشون میدن اما به روی خودم نیآوردم که متوجه این ماجرا شدم.

خانم جهانشاهی ناظم مون و بهترین راهنما و سنگ صبور من . برای خوش آمد گویی و کنترل جلوی در مدرسه ایستاده بود . وقتی رسیدیم دم در. خنده ای کرد و گفت : خب.... خب.... پس بالاخره ژولیت ، رومئو رو به دام انداخت.

بعد رو من کرد و گفت: بالاخره کار خودت رو کردی بلا.

با خنده ای همراه با خجالت سلام کردم .

خانم جهانشاهی دستش رو بطرف احمدم دراز کرد و گفت سلام رمئو.

احمد دستش رو جلو برد و مودبانه دست داد. گفت: ببخشید بنده باید عرض ادب می‌کردم.

بشدت تعجب کرده بود از اینکه او را میشناخت ، اونم خیلی خوب .

گفت بالاخره بدستت آورد. احمد معلوم بود حسابی گیج شده

خانم جهانشاهی که متوجه گیجی احمد شده بود ادامه داد: تو مدرسه کسی نیست شما رو شناسه. تا حالا دوبار آلبوم عکست اومده دفتر ، چند بار هم دفتر خاطرات این عاشق دلخسته که توی هیچ صفحه ایش کمتر از بیست بار اسمت تکرار نشده .

احمد فلان.... احمد بیسار..... احمد اینکار رو کرداحمد اونکار رو کرد.....

خلاصه همه فکر و ذکر این دختر ما شده بودید حضرتعالی.....

احمد حسابی از خجالت سرخ شده بود.

خانم جهانشاهی رو به من کرد و گفت : خب چه خبر ؟

آروم و با غرور دستم رو بالا بردم و حلقه ام رو به خانم جهانشاهی نشون دادم .

در حالیکه میشد خوشحالی رو تو صورتش خوند گفت : انشالله خوشبخت باشید.

و بعد اضافه کرد پس امروز شیرینی رو افتادیم.

احمد دستپاچه گفت : حتما... حتما" در همین موقع همکلاسی هام که همه احمد رو میشناختن دور ما حلقه زدند. از هر طرف سلام بود که به طرف ما سر ایز شده بود. بگونه ای که نمیرسیدیم پاسخ همه رو بدیم . هر کسی یه چیزی میگفت.

جلوی در مدرسه حسابی شلوغ شده بود . احمد به بهانه شیرینی خریدن از معرکه در رفت .

بچه ها هم که مشتاق بودن هر چه زودتر ببین ماجرا به کجا ها کشیده شده . منو داخل مدرسه کشوندن.

تو حیاط مدرسه قل قله بود . همه دور تا دور من جمع شده بودند . نه فقط بچه های کلاس من همه بچه های مدرسه آخه همونجور که خانم جهانشاهی صدامون کرد . من تو مدرسه معروف شده بودم به ژولیت نا کام.

یه جور ماجرای من شده بود . مسئله همه بچه ها . میرفتن امامزاده شمع نذر میکردن واسه من ، گندم میریختن جلوی کفتر ا .

حتی شنیده بودم کوکب خانم مستخدم مدرسه مون هم هر شب جمعه میره و برای رسیدن احمد به من شمع روشن میکنه.

خانم جهانشاهی و خانم صالحی رو هم چند بار خودم دیده بودم.

بهر صورت هرکی سوالی میکرد .

يکي از بچه ها که دست چپ منو گرفته بود تو دستشو داشت حلقه مو تماشا میکرد يدفعه دست منو بالا برد و گفت بچه ها حلقه شو.....

بچه ها براي دیدن حلقه من از سرو کول همدیگه بالا میرفتن. صورتم گز گز میکرد. از بس ماچم کرده بودند.

خانم جنت مدیر مدرسه با زدن زنگ به دادم رسید. هر چند سر صف هم هرکسي سعي میکرد پشت سر و جلوي من قرار بگیره تا بتونه با من حرف بزنه.

خانم جنت بالاي سکوي مدرسه رفت و سال نو رو به همه تبریک گفت. بعد رو به همه بچه ها کرد و گفت خب بسلامتي شنیدم بزرگترین مشکل تاریخ بشري و مدرسه ما بالاخره به خیر و خوشي حل شده.

بچه ها یکمرتبه زدن زیر جیغ و بد دست زدن. بعد از چند لحظه با بالا رفتن دست خانم جنت سکوت دوباره حکم فرما شد.

خانم مدیر ادامه داد: چند دقیقه پیش خانم جهانشاهی به من خبر داد اتفاقي که همه ماخالصانه از خدا میخواستیم بوقوع پیوسته و یکی از بهترین شاگردهاي مدرسه به آرزوي قلبیش رسیده.

من از طرف خودم و همه همکارا ي مدرسه این اتفاق فرخنده رو به دخترم نازنین تبریک میگم.

باز مدرسه منفجر شد.

اینبار خانم جنت بدون اینکه در صدد خاموش کردن صدای شادی بچه ها بر بیاد از سکوي حیاط پایین اومد و به طرف دفتر رفت،

بعد از دقایقي خانم جهانشاهی از سکو بالا رفت و در حالیکه سعي میکرد جلوي اشکاش رو بگیره، رو به بچه ها کرد وگفت: خب بچه ها یادتون هست چه قراري گذاشته بودیم، برای روزي که نازنین به آرزوش رسید.

بچه با صدای بلند يك صدا گفتند : ب....ع.....ل.....ه.

خانم جهانشاهی با بغضی که توی گلویش پیچیده بود ادامه داد: پس قرار ما ساعت هفت.....بعد از کمی مکث گفت: خب حالا برین سرکلاسهاتون.

هیچکس سر جاش ننشسته بود. همه دور میز من جمع شده بودن و میخواستن بدون ماجرا چه جوری جور شد.

مدتی نگذشته بود که خانم صالحی و جهانشاهی با یه جعبه شیرینی تر وارد کلاس شدن .

بچه ها ناچار رفتن سر جای خودشون نشستن . خانم صالحی رو به من کرد و گفت : نازنین بیا اینجا دخترم.

من از پشت میز بلند شدم و به طرفه خانم صالحی و جهانشاهی رفتم هر دو من رو بوسیدن و بهم تبریک گفتند.

بعد خانم صالحی رو به فرشته دوست صمیمی کرد و گفت : فرشته خانوم نمیخوای این شیرینی عروسی دوستت رو بین بچه ها تقسیم کنی ؟

فرشته مته برق گرفته ها از جاش پرید و جعبه شیرینی رو از دست خانم صالحی گرفت و شروع به توزیع بین بچه ها کرد.

خانوم صالحی رو به من کرد و ادامه داد : و اما نازنین خانم موظفه . همونجور که غم و غصه هاشو با ما قسمت کرده بود حال مارو در شادیش با تعریف کردن ماجرا شریک کنه.

خانم صالحی و جهانشاهی هر کدوم تجربه تلخ يك شکست عشقی رو تو سینه شون داشتن به همین دلیل خیلی صبورانه در طی این مدت یکسال ونیم با من همراهی و همزبونی کرده بودند. و خب الان حقشون بود که از آخر ماجرا هم باخبر بشن.

من شروع کردم به تعریف کل ماجرا از شب تولد امیر تا مراسم به اصطلاح مجازاتمون که در حقیقت مراسم نامزدیمون بود .

مثل افسانه ها بود وقتی حرفام تموم شد نزدیک ده دقیقه صدا از هیچکس در نمی اومد حتی خانم صالحی و جهانشاهی .

هرکس در عالم خودش داشت داستان رو تجسم و مزمره میکرد .

فقط صدای زنگ بود که تونست رشته این افکار رو پاره کنه. بر عکس همیشه هیچکس

عجله ای برای خارج شدن از کلاس نداشت و خانم جهانشاهی شروع کرد به دست زدن ، بچه هام کم کم شروع کردند.

من از خوشحالی و خجالت سرخ شده بودم.

خانم صالحی در حالیکه قطرات اشکش رو با یه دستمال از چشمش پاک میکرد گفت : بچه ها قرار امشب یادتون نره ، وبعد از بوسیدن مجدد من از کلاس خارج شد..

تا زنگ تعطیلی خورد همه چیز تحت الشعاع ماجرای من بود. دوتا از بچه ها که از اول خیلی منو اذیت میکردن و دق و درد بهم میدادن ، به طرفم اومدن و تبریک خشکی گفتن و با طعنه ادامه دادند : خیلی خوش بحالت شد.

لبخندی زدم و جوابشون ندادم میدونستم از حسودیشونه

دخترای مغروری بودن و با همه بچه ها همین جور بر خورد میکردند.

تو دلم گفتم امروز نوبت منه که حال شما رو بگیرم ، اما نه اینجا و نه حالا.

زنگ آخر به صدا در اومد و من با عجله خودم رو به بیرون مدرسه رسوندم. میدونستم عزیز ترین کسم توی دنیا . دم در منتظرم.

از در که خارج شدم دیدم دو تا همکلاسیهای بدجنس کنار پیاده رو و اسادن و زل زدن دارن احمد و ماشینشو که به اصطلاح بچه ها دختر کش بود . نگاه میکنند . با خودم گفتم اینم لحظه ای که میخواستم.

به طرف ماشین احمد دویدم و بعد از سوار شدن یه ماچ یواشکی که فقط اون دوتا بدجنس میتونستن ببین احمد رو کردم و بهش گفتم که بره بغل دست اونا نگه داره .

احمد هم یه چشم بلند بالا گفت و ماشین رو درست جلوی اونا نگه داشت.

من شیشه رو پایین دادم و سرم رو از اون بیرون بردم و با غرور و جوری که لجشون در بیاد گفتم : بچه ها ببخشین شوهرم عجله داره و گرنه میرسوندیمتون . و بعد سرم رو تو بردم و به احمد گفتم حرکت کن.

انگار که یه لیوان شربت بید مشک یخ خورده باشم همه جیگرم خنک شد.

حرفهای نازنین که به اینجا رسید . جوجه کباب روز میز ما آماده خوردن شده بود . قبل از اینکه شروع به خوردن کنیم .

گفتم : راستی نگفتی قرار بچه ها برای امشب چیه ؟

نازنین در حالیکه سرش رو پایین انداخته بود گفت : بچه ها نذر کرده بودند شب اون روزی که تو مال من بشی همگی دسته جمعی به امامزاده صالح برن و هرکدوم يك شمع روشن کنن.

و امشب اون شبه.

بعد سرش رو بالا گرفت و گفت : احمد ... میدونم تو اهل این چیزا نیستی . اما میشه به خاطر من امشب با بیای امامزاده صالح . تا منم همراه بچه ها نذرم رو ادا کنم.

حالا اشک تو چشمای منم حلقه زده بود . گفتم : نازنین من . من بخاطر تو حاضر هستم ام را هم بدم . این که چیزی نیست . قرار گذاشتیم راس ساعت هفت که بچه ها با هم قرار داشتن ما هم بریم امامزاده صالح.

بعد از این شروع کردیم به خوردن اولین نهار تنهایی زندگیم مشترکمون.

بعد از نهار طبق قرار قبلی به خونه نازنین اینا رفتیم تا دایی جان شرایطی رو که نشینده پذیرفته بودیم ، بهمون ابلاغ کنه.

وقتی رسیدیم هنوز دایی نرسیده بود فرصت رو غنیمت شمرد و یه دوش گرفتم .

نازنین برام حوله ولباس آورد. وقتی ازش پرسیدم از وسایل امیره . گفت : نه عزیز دلم مال خودته .

تعجب کرده بودم من چنین وسایلی نداشتم اونم خونه نازنین اینا .

نگذاشت زیاد گیج بزنم . گفت: از تو جهازم آوردم، کاملاً" اندازم بود .

گفتم : مگه تو جهازت رو هم آماده کردی . گفت همه شو . همه وسایل مربوط به داماد هم ، اندازه شماسهت عزیز دلم . میدونستم آخرش مال خودم میشی . بهم الهام شده بود.

نازنین برام هر لحظه غافل گیر کننده بود.

اصلاً" نمی تونستم پیش بینی کنم.لحظه ای بعد باید در چه مورد غافل گیر بشم . و این هر لحظه اونو برام عزیز تر و دوست داشتنی تر میکرد.

بهر صورت رفتم حموم فکر میکنم یکساعتی شد وان رو پر آب گرم کرده بودم توش دراز کشیده بودم. وقتی اومدم بیرون نازنین که رفته بود حمام پایین و دوش گرفته بود . و اومد بود بال دنبال من ، خبر داد که دایی اومده خودم رو خشک کردم ، نازنین هم اومد و موهام با سشوار خشک کرد. و فرم داد.

با توجه به اینکه لباسای بیرونم از فرم افتاده بود لباس دامادیم رو پوشیدم . البته دیگه پاپیون رو نردم . وسایل تو جیب هامو جابجا کردم لباسهای کثیفم و گذاشتم توی یه پلاستیک. نازنین که منو تو این لباسا دید ،گفت بد جنس لباس خوشگلای و پوشیدی . حالا که اینطور شد منم لباس نامزدیم رو میپوشم. رفت لباس نامزدیش رو از تو کمدهش در آورد ، لباس قبلی هاش و در آورد و اونارو پوشید. یه آرایش مختصری هم کرد و آماده شد . خیلی زیبا شده بود

درست مثل فرشته هاي توي فيلم ها .

دست همدیگر و گرفتیم و به طبقه پایین رفتیم. وقتی داخل شدیم دایي بلند شد و به طرف ما اومد هر دو مون رو بوسید و گفت : بنشینید خودش هم نشست.

زن دایي شربت آورد و خوردیم .

بعد شروع به صحبت کرد و گفت : قرار بود امروز من شرایط بزرگترها رو براتون بگم البته شما قبلاً نشنیده همه اونا رو قبول کردین بنابراین لازم الاجراست برای تایید سر هامون رو تگون دادیم .

دایي گفت :

شرط اول : بنا به دستور خان داداش که بزرگتر همه ماست و انجام دستوراتش بر هممون واجب ، پنجشنبه بعد از ظهر ساعت پنج دسته جمعی یعنی من و شوکت و بچه ها و نصرت خان و نزهت و بچه ها و خان داداش به محضر حاج آقا کتابچی توي خیابون سی تیر میریم و شما هارو برای سه سال به عقد موقت هم در میاریم. که شما مطمئن بشین دیگه مال هم هستین.

بنا به دستور خان داداش مهریه این عقد فقط پنج سکه پهلوی طلاست که احمد آقا باید از جیب مبارک خودش این پنج سکه رو بخره و هنگام عقد به نازنین بده. چون مهریه یه حق ، گردن داماد و باید بدهد. پس چه بهتر همان اول بدهد.

شرط دوم: شما ها باید قول بدین درسهایتان را باجدیت بخونید ، و این ازدواج نباید باعث افت تحصیلی شما بشه بلکه باید با کمک هم کاری کنید که در شما ایجاد رشد کنه.

و من بیشتر از احمد توقع دارم که ضمن برخورد جدی با امتحانات نهایی ، امکان ورودش به دانشگاه رو هم فراهم کنه و در ضمن مشوق و راهنمای نازنین برای برگشتن به روزهای ایده ال درسیش باشه . چون متأسفانه مدتی بود که نازنین اونطور که باید و شاید به درساش نمیرسید . حالا که همه چیز به خوبی و خوشی گذشته باید این مافات رو جبران کنه.

شرط سوم : شما میتوانید در خانه ما یا نصرت خان باشید . اما یادتون باشه باید عدالت رو بین ما رعایت کنین. چون هر دو خانواده شما رو خیلی دوست دارن . بعد اضافه کرد این آخري شرط خودم بود . و همراه با لبخندی که حاکی از عشق زیاد به ما بود اشک از چشمش

خارج شد ما بلند شدیم به طرفش رفتیم . و اینبار من هر طوری بود دستش رو بوسیدیم.
نازنین هم همین کار رو کرد.

من گفتم : دایی جان من به شرافتم قسم میخورم و قول میدم که تمام سعی و تلاشم را در جهت انجام این تعهدات و مهمتر از اون خوشبختی نازنین به کار ببندم. بعنوان تقدیر و پیش در آمد این قول این رو هم به شما تقدیم میکنم.

دست کردم تو جیبم و کپی نامه واحد اداری سازمان رو که صبح گرفته بودم به دایی دادم .
دایی اشکاش و پاک کرد و عینک مطالعه اش رو به چشمش زد و شروع کرد به خواندن نامه با صدای بلند .

بدینوسیله مجوز استخدام رسمی آقای احمد نور جمشید جهت اطلاع و اجرا ابلاغ میگردد
بدیهی است نامبرده در صورت ارایه پایان نامه دوره دبیرستان در پایان تحصیلی سال جاری
از این حق ویژه که بدون شرکت در آزمون عمومی دانشگاه ها در دانشکده رادیو تلویزیون
ملی ایران مشغول به تحصیل گرددبر خوردار میباشد. معاونت امور اداری و پرسنلی
منصور عدالتخواه. مورخ بیست و سوم اسفند ماه دوهزار و پانصد و سی و چهار شاهنشاهی.

نازنین نامه رو از دست دایی گرفت و دایی مجدداً بطرفم اومد و منو ماچ کرد و گفت :
میدونستم روسفیدم میکنی پسر.

نازنین به طرفم برگشت و گفت : ناقتا چرا اینو قبلا" به من نشون ندادی .

گفتم امروز صبح که رفتم اداره این نامه رو به من دادن سر نهار هم فرصت نشد.

نازنین رو به دایی وزن دایی کرد گفت باباجون مامان جون ببخشید میدونم جلو بزرگتر
اینکارا زشت اما نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم به طرف من اومد و سرم رو تو دستاش
گرفت صورتم و به لباش نزدیک کرد . اما تا رسید به صورتم یه گاز کوچولو از لپام گرفت .

من که شوکه شده بودم یه جیغ کوچولوی نا خودآگاه زدم و صورتم گرفتم .

نازنین گفت : این گازو ازت گرفتم که دیگه چیزای به این مهمی رو یادت نره اول به من
بگی . همه زدیم زیر خنده . زن دایی به طرف من اومد و گفت منم که حق دارم دوتا ماچ
دومادم و بکنم. و منتظر جواب نشد صورت منو ماچ کرد و گفت : مادر انشالله خدا همیشه

دلت رو شاد کنه و زد زیر گریه . حالا گریه نکن کی گریه کن.

جوری که همه منقلب شدن . از جمله خود من بی اختیار اشکام سرازیر شد.

بعد از مدتی بر گشتیم اتاق نا زنین که حال اتاق هر دو تاملون بود. نازنین در اتاق رو که بست گفت : خوتو آماده کن که میخوام گاز دوم زن وشوهری مونو ازت بگیرم.

گفتم : همیشه عفوم کنی ؟

گفت بخشش در کار نیست فقط بهت ارفاق میکنم اجازه میدم چشمتو ببندی و گازت بگیرم که زیاد دردت نیاد.

تسلیم شدم و خودم رو آماده گاز کردم . گرمای لبهای نازنین رو که به صورتم نزدیک میشد حس کردم چشمامو به هم فشار بیشتری آوردم که گونه هام منقبض بشه و درد کمتری احساس کنم. که نازنین لبهاشو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن من. یک بوسه گرم و طولانی. حس میکردم از روی زمین کنده شده ام و حداقل یک متر با اون فاصله دارم.

بیش از نیم ساعت این بوسه طول کشید.

ساعت شش ونیم بود که نازنین یه چادر سفید گذاشت تو کیفش و راه افتادیم به طرف امامزاده صالح.

وقتی وارد صحن امامزاده شدیم داشتم از تعجب شاخ در میاوردم تقریباً " تمام بچه های مدرسه جعفریه تجریش توی صحن امامزاده بودند و تمام صحن شمالی اون رو پر کرده بودند .

جمعیت زوار با تعجب به این صحنه نگاه میکردند . حدود دویست تا دختر با چادر سفید در حالیکه شمع های خاموشی در دست داشتند بشکل یک حلال ماه منظم کنار هم ایستاده بودن . وقتی ما رسیدیم دالانی باز کردن و ما رو از وسط اون عبور دادن و به وسط حلال هدایت

کردن .

اصلا" از شلوغ بازیهای صبح خبری نبود.

خانم صالحی و خانم جهانشاهی هم بدون هیچ تفاوتی مثل بقیه بچه ها تو صف ایستاده بودند.

وقتی ما وسط حلال قرار گرفتیم یکی از بچه ها با صدای بلند شروع به صحبت کرد.

همه میدونیم برای چی امروز اینجا جمع شدیم. برای ادای یه نذر. برای تشکر از خالقی که به دعای بندگانش گوش میکنه و اونارو بنا به مصلحت و بزرگی خودش برآورده میکنه.

همه ما نذر مشترکی داشتیم برای یکی از دوستانمون ،..... دوستی که غصه بزرگی تو دلش داشت .

دلی که خیلی پاک و بی آرایش بود ، که اگه اینطور نبود ، این همه آدم رو یکجا همدرد و همرنج خودش نمیکرد.

ما همه مون اونو دوستش داریم رنج اون رنج ما شده بود . درد اون درد خودما بود. ما آرزو ها و آمال خودمون رو در بر آورده شدن آمال و آرزوی اون میدیدیم..... و امروز اون به آرزوش رسیده و ما اینجا جمع شدیم تا نذری رو که یکدل با هم بسته بودیم ادا کنیم.

شدیدا" تحت تاثیر قرار گرفته بودم ونمیتونستم جلوی اشکم رو بگیرم نه من ، همه کسانی که اونجا بودن .حتی کسانی که اصلا" از ماجرا بی خبر بودن ، بی اختیار گریه میکردن . انگار هر کس برای گمشده و نیاز خودش گریه میکرد.

خانم صالحی و جهانشاهی دوتا تاج گل کوچیک و قشنگی رو که با گل مریم درست کرده بودن به طرف ما آوردند یکی رو روی سر نازنین و دیگری رو روی سر من گذاشتن.

بعد از اون بچه ها یکی ،یکی شمع هاشونو روشن کردن و شروع کردن آروم آروم به طرف ما حرکت کردن . هر کدوم در فاصله ای معین در یک مدار دایره ای شمعش رو زمین میگذاشت و به این ترتیب هفت حلقه نور با شمع ها دور ما ایجاد کردند. منو نازنین در میون هاله ای از نور قرار گرفته بودیم. هوا دیگه تاریک شده بود و نور شمع ها همه فضایی

محوطه شمالي امامزاده رو روشن کرده بود. وما در مرکز این نور بودیم.

بچه ها حال ديگه با صدای بلند گریه میکردند و اشگ شوق میریختند هرکس در حال عبور بود بی اختیار با دیدن این صحنه می ایستاد و بعد از لحظه ای گریه میکرد.

شور ي به پا بود و همه به خاطر نازنین من به خودم میبایدم مثل سردار فاتحي که از يك نبرد بزرگ پیروز برگشته سرم رو بالا گرفته بودم و بدینوسیله میخواستم بگم تمامی این کارها به خاطر همسر زیبا و دلپاک منه.

تمام کسانی که اونشب اونجا بودن فرشته ای رو در لباس انسان دیدن و در دفتر دلشون تصویر زیبایی اونو ضبط کردند.